

منتخب اشعار

میرزا ارشد مهر وی

پرورش

مایل مهر وی

منتخب اشعار

میرزا ارشد هر وی

به کوشش
مایل هر وی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Acc. No. 12.1625.....

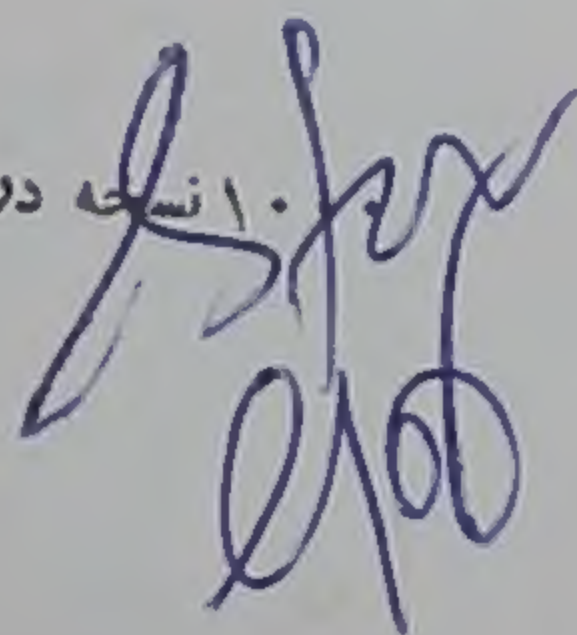
Date 8.4.77.....

از این کتاب

۱۰ نسخه در چاپخانه خرمی در بهار سال ۱۳۴۸

به سرمایه انتشارات صهبا

چاپ شد



57103

مقدمه

خانواده هنرمند و روشناس برنابادیان که شهرت دارند به میرزایان برناباد از آغاز قرن نهم هجری در شعر و هنرمندی گراییده‌اند و وجاهت هنری خود را تا آغاز قرن سیزده حفظ کرده‌اند.

این میرزایان با شاهان وقت نیز ربط و پیوندی داشتند و پیوندشان روی کاردانی‌شان بوده که در عین حال بین قوم خود نیز رسوخی داشته‌اند. برناباد دهکده‌ای است از توابع فوشنج هرات که در روزگار امیر تیمور به خاک یکسان شد، برناباد باغستان‌هایی دارد و مردم آن به دهقنت و مالداري انهماك دارند.

میرزا ارشد ابن خواجه علی اکبر ابن محمد هاشم ابن جلال‌الدین ارشد ابن سراج‌الدین علی، این مرد از حجاز آمده و در برناباد متوطن شده است و دودمان بزرگی را که در تاریخ نقش پای‌دارند تشکیل داده است.

میرزا ارشد بسال ۱۰۲۵ متولد شد و در حجر پدر خود پرورش ادبی یافت. چنانکه از اشعار میرزا ارشد پیداست در تمام انواع شعر: قصیده، غزل، ترجیع، رباعی و مثنوی دستی داشته است.

در علم موسیقی ماهر و در انواع خطاطی از قبیل نسخ ، نستعلیق ، شکسته
زبردست بوده و قرآن مجید را هشت بار بخط نسخ کتابت کرده است .
چنانکه گوید :

قلم به مصحف هشتم چو زد رقم ارشد

ضمنان هشت بهشت از برای من شده است

میرزا ارشد در تیراندازی و اسب سواری مهارت زائد الوصفی داشته و در مقدمه
دیوان خود بدان هنراشارت کرده است .

از برادران میرزا ارشد باید از میرزا محمد طاهر و میرزا محمود یاد
کرد که مردمی خیر و منزوی بوده اند .

سال فوت میرزا ارشد ۱۱۱۴ در ماه ذیحجه در تذکره میرزا رضا برنابادی
یاد شده . ارشد در برناباد به طرف شمال مزار وحیدالدین محمد دفن گشته است این
مصرع تاریخ وفات او را می رساند . « فردوس برین مقام ارشد ،

در خانه ای که مشرف بر خرابی است قبر ارشد قرار دارد ولی کتیبه و لوحی
ندارد و در گرداگرد خانه سوره تبارک الذی اسری به گچ نوشته شده است .

از معاصرین او باید از ناظم هروی متوفی ۱۰۶۸ نام برد که با یکدیگر
خیلی دوست بوده اند ؛ همین طور با فصیحی هروی متوفی ۱۱۰۰ نیز مکاتیبی رد و
بدل کرده است که مشعر بر پیوند ادبی و هنری شانست . و از رجال دربار با میرزا
سعدالدین راقم - که وزیر خراسان بوده - رابطه داشته است هر چند سعدالدین راقم او را
و اداری می ساخته که در پست های دولتی کار کند ارشد چندانکه حیات آرامی در
دهکده برناباد هرات داشته است منصبی را قبول نکرده و معذرت خواسته است .
همین طور با حسن خان شاملو که والی هرات بود رابطه ادبی داشته و حسن خان
شاملو بحق از والیانی است که مجلس او را هنرمندان و شعرا تشکیل می داده اند .
ارشد با شاه صفی و شاه عباس و شاه سلیمان معاشرت دارد و شاه صفی را

ستوده است . این دو بیت زیر از آن قصیده است :

محفل از پرتو روی تو چنان تنگ فضاست

که نکه از سر مژگان نتواند برخاست

کرده در عالم خط هفت قلم را تسخیر

گر زند هم چو سکندر قلم کوس رواست^۱

اشعار میرزا ارشد انتخاب شده از آن کلیاتی که برخی سقطاتی دارد و مربوط است به مجموعه دوست من جناب عبدالصمد مجددی. این کلیات پریشان را که برخی اوراق آن را حوادث روزگار از بین برده است، ابوتراب ابن محمد مهدی برنابادی به تاریخ ۱۱۸۵ در ماه محرم الحرام نگاشته است. چون مجموعه اشعار میرزا ارشد جز همین نسخه نسختی دیگر از هرات پیدا نشد، من علی العجالة همین نسخه را مفتنم دانسته از آن منتخبی برای چاپ آماده ساختم و این نسخه را ظاهراً اصیل می‌دانم.

میرزا ارشد زادگاه خود هرات را خیلی دوست داشته آنجا که می‌گوید:

این هراتست که از باغ ارم برده گسرو

یا نه فردوس برین گشته فروزان اینجا

سرمه در چشم کشد باد شمالش که مدام

می‌کند کسب هوا خاک صفاهان اینجا

خاطرش تا به قیامت نکند یاد عراق

هر که را جرم عمل کرده زندان اینجا

همچو خورشید جهانگیر شود در عالم

هر سری را که فلک بست به سامان اینجا

شرح حال و آثار میرزایان برناباد را در رساله جداگانه نگاشته‌ام که در

کابل چاپ شده است بدانجا مراجعت شود. فعلا به همین قدر بسنده نمودم.

مایل هروی

دیباچه

لله الحمد که نسیم نو بهار نفسم تا از چمن دل و لاله زار جگر و زیدن آغاز
کرده دامن جلوه جز بر بساتین شکر و سپاس جهان آفرین نیفشانده و عندلیب
زبانم تا در شاخسار گلشن بیان، غنچه منقار گشوده، درس ناله و سبق زمزمه جز
در مکتب حمد و ثنای حضرت رب العالمین نخواهنده، هر لب که بی چاشنی شکر او است
لب زخمی است خونابه حسرت افشان و هر زبان که بی ترانه حمد او است زبانه
آتشی است ظلمت اندوز کدورت دخان، سبحان الله العظیم! این چه بهار پر آیتی
است که رنگ لفظ و بوی معنی را در گلزار فطرت انسان چون آب و رنگ گل به هم
آمیخته، به عشوه فصاحت و حسن بلاغت خاطر فریب از باب هوش گردانیده، العظمة
لله این چه انجمن آرائی است که گلهای رنگارنگ الفاظ دلنشین و معانی شیرین را
در بزم ادراک مستمعان، به قدر درجات کمال، صدر نشین محفل گوش ساخته،
از رنگ آمیزی شفق قدرتش دیده ادراک مبصران پراکنده بین؛ از آبیاری مبدأ
فیض طعم و چاشنی میوه سخن در ذایقه ادراک هوشمندان شیرین؛ اگر بهرام

طریقت روم چاشنی سخن از اوست و اگر قدمی پیش گذارم سرمایه نطق و ماده سمع همه اوست، سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُصِفُونَ. کیستم و چیستم و چه می گویم، طی مراحل حمد و سپاس جهان آفرین نه از مقوله ممکنات است که پیک زبان به قدم تقریر و کمیت قلم به گام تحریر قطع مسافت آن وادی بیکران توانند نمود؛ پس اگر در این مقام حیرت انجام زبان عجز به کام اعتذار و پای مبالغه به دامن اختصار کشیده شود هر آینه اولی و انسب خواهد بود. شعر :

حمد و ثنائش نبود کار نطق	گوهر و صفش نکشد بار نطق
ناقه گران محمل و میدان و حل	بردم تیغ است ره و پای شل
عرصه پر از آینه و آفتاب	چند پرد دیده خفاش خواب
عجز تواند که کشید این گمان	ورنه چه آید ز قیاس و گمان

آری چون زمام بختیان ارادت غیبی و عنان مراکب فیوضات لاریبی در قبضه قدرت و سر پنجه اختیار اوست، قوافل او هام و رواحل افهام را در طی مراتب استعداد به هر کجا که خواهد می کشاند و بهر منزل که می شاید می رساند.

سر ز کمندش که تواند کشید	رشته حکمش که تواند برید
یکسره بی جنبش او تار نیست	لیک سر رشته نمودار نیست

و جواهر گنجینه نعت و منقبت و زواهر حدیقه ثنا و محمّدات سزاوار این اثر مقدم انجمن آرائی است که لآلی اصدا ف معرفت را از قعر دریای حقیقت به غواصی فکرو دستیاری زبان به ساحل تقریر و بیان رسانید و هدایای درود نامحدود و تحف صلواة زاکیات شایسته بارگام خدائی است که صفحتین کونین را بهر موزد قایق معرفت

ومصرعین عالمین را به نکات بینات شریعت و طریقت موشح گردانید. ریاحین
بساتین آفرینش وظیفه از رشحات فیض به طفیل او یافته، و سلسله کون و مکان روز
و شب را به نسبت روی منور و موی معنبرش بر یکدیگر بافته.

محمد عربی فخر آسمان و زمین

خدایو کشور دین آفتاب اوج کمال

عقیم مادر ایامش از شبیه و عدیل

تهی سراچه امکانش از نظیر و همال

رواق چرخ ز کاخش یکی نگون شده خشت

بسیط خاک ز قصرش یکی شکسته سفال

بس است جلوه توفیق اینقدر که مدام

درود و نعت فرستم به روح سید و آل

وصلوات الله و برکاته علی سید المرسلین و آله الطاهرین و اصحابه الاعمین.

اما بعد :

غرض از تسوید این صحایف آشفته ارقام و سبب از تنمیق این اوراق پریشان انتظام
آن است که چون دست مبدع بی علت و سر پنجه قدرت احدیت در آب و گل استعداد
هر يك از افراد بشر بذر فطرت و حیثیتی افشانیده، و به قدر قابلیت آب و زمین و
اقتضای جوهر معنوی سبزه و گیاهی از او رویانیده، و به حکمت بالغه کامله در سرشت
و ماهیت هر سبزه و گیاهی خاصیت و کیفیت خاصی وضع کرده، تا هر کس به قدر
مرتبه احتیاج فایده و تمتعی از او تواند گرفت؛ و مراتب حسن و قبح اشیا را نیز
به ترتیب طبایع کلیه مختلف الدرجه پرداخت تا هر کس به قدر مرتبه دریافت و نشئه
شناخت هر چه خواهد تواند یافت.

مصلحت کار در آن دیده اند

هر چه درین پرده پسندیده اند

وازا آن جمله است جواهر خزاین ارباب فکرت و خیال و ذخایر دقایق
اصحاب فطنت و کمال که هر چند در قدر و درجه متفاوت باشند لیک آب چون از
یک سر چشمه نوشیده و تربیت از یک صدف یافته اند، هر آینه عقد یک سر رشته و
هم آغوشی یک سلك را سزاوار خواهند بود و چون طبایع اهل استعداد هر یک جدا گانه
بحری است از بحر فضل نامتناهی و معدنی است از معادن فیوضات الهی، پس نتایج
هر یک را در میزان اعتبار به قدر آب و رنگی که از مبدأ فیاض به عنوان راتبه
گرفته اند امتیازی مبرهن و مرتبه ای معین خواهد بود. فرد :

اگر جوهری لعل و یاقوت برد خرف نیز از مشتری پا نخورد
ز خواری نباید حزین بود نیز که پازهر را زهر دارد عزیز

لہذا اسیر سلسلہ آزادی محمد ارشد ابن علی اکبر بر نابادی که همواره
خاطر به وسیلہ ارتباط معنوی و انجذاب طبیعی متفحص ادراک مرموزات اهل تحقیق
و تتبع دریافت معارف و معانی دقیق می بود و پیوسته خود را در سلك اهل معنی
چون شبہ در عقد لالی انسلاک می فرمود و گاه گاه به تبعیت ارباب اندیشه و خیال
کمند فکر را در خلاب تفکر جلوه می داد خرف ریزه ای چند حاصل کرده بود که
نه گوش عرایس سفاین را زیور و نه صدف ادراک مستمعان را گوهر می توانست شد؛
با وجود اینهمه بی سرمایگی در نظر کوتاہم جلوه در یتیم داشتند زیرا کہ بزرگان
گفته اند :

هر چند کہ زاده عیب ناک است در چشم پدر ز عیب پاک است

و طرفه تر آنکہ دست بی نیازی دوران و کرشمه بی التفاتی زمان قبل
از تحریر این شکسته بیان به هفت هشت سال هفت هشت هزار خلف زاده خلوت
دل و نونہالان شہرت حاصل را در بادیه یثرب و حجاز و مرحلہ کعبہ صدق و نیاز،

موردیغما و بیابان گرد وادی فنا ساخت و عمر تاف کرده را در فوات آن پر کالدهای
 جگر در گرداب تأسف و ملامت انداخت. عمر در باخته را باردگر باختام .
 پس با اینهمه تعلقات صوری و معنوی، این بی بضاعت کشور استعداد را در ترتیب
 این زخارف عذری بکار نه؛ و اگر از گوشه این جمع نفسی بر آورد، دعوی وجود
 و اعتبار نخواهد بود، چه همه گیر را همه گیر اعتبار کرده اند؛ و بوالهوسی های ایام
 جوانی ورنه آمیزیه های فصل ربیع زندگانی هر چند روز عنان خاطر را به صوب
 مقصدی می کشید و طفل اوقات را در مهمله مطلبی می پرورید و اقتضای غیرت
 مستلزم آن می بود که همت بر هر چه گمارد از مرتبه نقصانش بر آرد و در هر چه
 آویزد به تحسینش آمیزد. روزگاری از خدنگ نگاه بتان کمانداری می آموخت
 و عمری از خط مشکین مپوشان گوهر سیاق می اندوخت، هفت قلم خطوط
 مختلفه را به یک قلم تسخیر و هریک را به هفتاد کرشمه تحریر می نمود، سازهای
 مختلف را از امثال بر بطن و ارغنون می نواخت و هریک را در چنگ تصرف بدقانون
 کمال می پرداخت و در استعمال آلات سپاهیگری من حیث الاستقلال کامل و در
 استرشاد علم موسیقی و آغانی علی طریق الاستکمال مکمل می بود؛ و قوفم در شکار
 جوارح کمند تصرف در گردن و حوش و طیور داشت و گلوئه تفنگم در قدر اندازی
 بشه را گورو نخجیر می پنداشت. اگر بد جزئیات دیگر پردازم صفحه دل تنک و زمزمه
 خارج آهنگ می گردد و با اینقدر راهزن مردافکن طریق سخن را بر وجه
 احسن قطع نمودن از مقوله ممتنعات. درین و لا به خاطر ندامت مآثر رسید که چون
 مسافر عمر گرانمایه از سر منزل عشر چارم بار رحیل بسته بد عشر پنجم مایل شده
 است، و چراغ زندگی را که تکیه بر نسیم نفسی است سرمایه روغن به نقصان کشیده
 آنآ فانا تیرگی و تنزل می پذیرد و این خرف ریزه چند پریشان را که بر بساط

پراکندگی انتشار دارند فراهم آورده مجموعه‌ای به شیرازه ضبط در آورد. هر چند که انواع جواهر منظومه را که فی الحقیقه سبیل است در کیسه خود مخزون ساختن از طریق تعارف دور است، اما چون دگری مشتری این متاع کساد نبود کمینه معذور است. بهر جهت مصرعی چند که بد تقریبات بر زبان آمده بود و مجتمع ساخته، در این اوراق مرتب و مضبوط نمود، تا اگر صاحب ذوق سودا زده‌ای را بوی بهار معنی تکلیف گلگشت این چمن افسرده نماید به سرانگشت بی تکلفی گلی از این گلزار تواند چید و به دماغ بی دماغی غنچه‌ای از این شاخسار تواند بوئید؛ و اگر از رهگذر خشکسال طبیعت پژمردگی در بسانینش ملاحظه نماید بهر شحّه اصلاح و شبنم التفات طراوت بخش خس و خارش گردیده، عیب پوشی و هنر فروشی را شعار و دثار خود تواند ساخت.

اینقدر هست که گامی بهره فکر زند

ورنه ارشد که و این هرزه درائی ز کجاست^۱

۱- این دیباچه را که میرزا ارشد نگاشته است از تذکره میرزا رضا بر نابادی

نقل گردید، در دیوان او نبود. م.

بسم الله الرحمن الرحيم

ای در ره تحقیق تو سرگشته خبرها	در شعله حسن تو آشفته نظرها
پنهانی ویک ذره ندیدم ز تو خالی	هرچند که جستم ز لقای تو اثرها
بر شاخ بدنهای ز تمنای تو در باغ	چون غنچه سراسر همه خون بسته جگرها
چون ناربن تازه گه جلوئے نازت	آویخته از حلقه فتراک تو سرها
بی بدرقه لطف تو در بادیه شوق	گم کرده نفسها ره میدان جگرها
چندانکه ز خود دور به نزدیک تو رفتیم	کردیم چو در خود به هوای تو سفرها

چون ارشد بیچاره پی طایر امید

در اوج تمنای رخت ریخته پرها

هرگاه به وصف تو شود تازه سخنها	شاداب شود چون گهر سفته دهنها
افشاند زیك چین سر زلف دوجهان دل	فریاد ز روزی که شود باز شکنها
در کشمکش بارقه نور جلالت	خورشید در آویخته گردن به رسنها
خالقی همه در کثرت توحید تو یکرای	ره کرده درین عرصه به تنها من تنها

هر گوشه شهیدان تو در گلشن تسلیم چون شاخ شکوفه به کف آورده کفنها
 چون غنچه به باغ غمش از شاخ تن ارشد
 بسمل شده آویخته سرها ز بدنها

الهی آب و رنگ بیخودی ده گوهر ما را
 به رنگ لاله از داغ جنون کن افسر ما را
 دل ما را ز عکس غیر، چون آینه عریان کن
 که حسن آبرو در پرده دارد جوهر ما را
 به گنج مخزن دل، راه مشکل می توان بردن
 که در هر گام اثر درهاست نفس کافر ما را
 به خون غلطیم چون گل از تن آسایی که آرامش
 به روی خار افکنده است دایم بستر ما را
 فغان از مهربانیهای این صیاد کافر دل
 که بر کند از محبت در قفس بال و پر ما را
 بساط خسرو و تخت سلیمان را عیان بینی
 کنی در چشم غیرت گر کف خاکستر ما را
 گر انجانی نگر ارشد که هم در جا فروماند
 کنی در دامن صرصر اگر امشب پر ما را

در شاهراهِ کعبه شوق تو سالها ریگ روان زموج گشوده است بالها
 در بحر جستجوی تو باشند چون حباب سرگشته فوج فوج به هر سو خیالها
 از معجز و کرامت خاصان در گهت در پیکر وقوع در آمد محالها
 مظهر یکی است جلوه آثار کون را صورت یکی و مختلف آمد مثالها

يك پرتوست مجمع امكان ومدعی افتاده در مناقشه احتمالات
 بگذر ز جاه و مكننت دنیا كه مدغم است هر شام در كمال كواكب زوالات
 لوح یقین ز نقش پراگنده ساده است ایجاد کرده تفرقه را انتقالها
 سیر عمل ز دایره بیرون نمی رود بر می خورد به موج نخستین مآلها
 بنشست باده غمت از جوش عشق، ماند در گردن شراب تو خون سفالها
 نه خنده را شكفتن و نه گریه را الم آه از نشانه ها و فغان از ملالها
 ارشد زبان به رمز خموشی كن آشنا
 كاری نمی گشاید ازین قیل و قالها

بگذرد گر سالك راه دل از پندارها
 بیند از هر نیش خاری جلوه گر گلزارها
 پاس خاطر دار در صحبت كه رنجش می كشد
 از غباری در میان دوستان دیوارها
 پاك سوز آلاش خاطر كه صافی مشربی
 می كند آینه را پیمانه دیدارها
 هر كسی را در ازل هر چیز باید، داده اند
 اهتمام خلق می گردد سبب در كارها
 بی مشقت نیست ممكن قطع راه آرزو
 سالك این راه را در موزه باشد خارها
 ای مدبّر چند از آشوب دنیا وهم وهم
 در قضا آویز كاسان می شود دشوارها
 رنج مخصوص گدایان نیست ارشد، می كشند
 خسروان هم در لباس عافیت آزارها

گدازش داده از بس ناتوانی بود و تارم را
 نگه با خویش همزه می برد جسم تزارم را
 دم سرد سپهر افسرده شمع اعتبارم را
 سواد زلف قسمت تیره دارد روزگارم را
 گلستان توکّل را نباشد برگ ریزانی
 نم ابر قناعت کرده ممتد نوبهارم را
 شکست دل ضعیفان را ندارد حرفه ای در پی
 گمان دارم که در پا نشکند ایام خارم را
 رگ ابراست مژگانم که هنگام گهرپاشی
 ز لخت داغ دل چون لاله بردارد کنارم را
 چه مطلب ها که درد دل داشتم ارشد درین غافل
 که سوزد آتش بی اختیاری اختیارم را

ای ساخته ازهر مژغات فتنه سنانها	زه کرده زابروی تو هر گوشه کمانها
بیرنگی و رنگین شده ازعکس جمالت	چون خلوت آینه زمانها و مکانها
هر ناله زمرغان چمن دفتر شوقی است	مقصود تویی زین همه فریاد و فغانها
یک ره به چمن جلوه کن از ناز، که عشاق	ریزند چو گل در قدمت نقد روانها
یارب چه چراغی تو که از پر تو فیضش	روشن شده بی شمع و لکن محفل جانها
از خشک لبی با تو چه گویم که ما را	چون غنچه به خون تر شده در کام زبانه
تزدیک به آن گشته که بی گله بمانند	چون گرگ درین بادیه سرگشته شبانه

ارشد نتوان محرم اسرار ازل شد

لال اندرین نکته زبانها و بیانها

هر که از خون جگر تازه کنم مژگان را تکیه بر تندی سیلاب دهم طوفان را
 غنچه یوسفیم در چمن چاه شگفت من نیم آنکه مصیبت شمرم زندان را
 گلشن دهر به یک برق نفس موقوف است کو فغانی که بر آتش نهم این بستان را
 هر خدنگی کدز نازش رسد از غایت شوق بوسم و در بغل سیند نهم پیکان را
 در فضای چمن عشق به اندازہ برقص ماهتابی است که سرمی شکند مستان را

چند شیون کنی از شکوه دوران، ارشد
 داوری جوی که مشکل کند این آسان را

بلند آوازه شهرت کن خدایا لب خموشی را
 که شناسند این بلبل نوایان هرزه گوشتی را
 گرانبار است بر دوش محبت باده تمکین
 مسلم دار بر من کسوت سیماب پوشی را
 اگر می داشت قدری آدمی در عالم هستی
 رواج می بود رسم خود فروشی را
 چو کاهل ناله ام در غفلت آباد تنک شوقی
 بده باری به جوش اشک من طوفان خروشی را
 بر آراز زیر بار شبنم افسردگی دل را
 نصیب مشربم کن شمع برق شعله پوشی را
 چو از دردی کشان در گه پیر خراباتم
 مقرر دار بر من خلعت افکار دوشی را

دهد سامان مستی هر نگاهش روزگاری را
 فشاند غنچه‌اش از هر تبسم نوبهاری را
 به آیینی مرا آواره کرد از خانمان عشق
 که در دامان صرصرافگنی مشت غباری را
 خیالش بگذرد دردل چنان کز غایت شوخی
 فتد بر پنبه خشکی گذر مشت شراری را
 بزرگی منحصر در شیوه احسان بود، ورنه
 چه کاراست از نظر انداختن بی اعتباری را
 رود آخردخان از خار و خس بر آسمان، یعنی
 به گردون می برد افتادگی هر خاکساری را
 مرا از خاک اگر لطف تو بردارد چه خواهد شد
 نسیمی می برد بر اوج علین غباری را
 به پیش اهل معنی خرده خود را مریز ارشد
 به بازار محك بردن چه لازم کم عیاری را

می لرزد آفتاب ز آسیب آه ما	گردون کند کناره ز طرف کلاه ما
برهم زنند چون صف مژگان سپاه ما	با ما سر مجادله با خود بود به غیر ما
چون شمع سوخت بر سر مژگان نگاه ما	از پرتو جمال بتان بسکه دیده است ما
کمتر ز قطره‌ای نبود دستگاه ما	دریا اگر شویم به کوشش عجیب نیست ما
در مغز شعله، ریشه دواند گیاه ما	ما شوخ فطرتان ریاض محبتیم ما
لنگ است پای و بر دم تیغ است راه ما	راه غمش عجب که سلامت بسر بریم ما
افکنده سایه بر سرما قبله گاه ما	شکر خدای کز پس يك عمر انتظار ما

ارشد رسید آنکه ز دیدار فرخش
روشن شود چو آینه چشم سیاه ما

می گدازد همچو شبنم بر تو رویش مرا	همچو گل مجروح دارد تیغ برویش مرا
همچو مرغ نیم بسمل با وجود ضعف تن	دل به پرواز طپیدن می برد سویش مرا
در گداز شعله نازش مدام افتاده ام	کرده مفتون خون سمندر گرمی خویش مرا
می کشم در سایه زلفش دل آشفته را	تا بدکی بی تاب دارد تاب گیسویش مرا
نازم افسون تصرف را کدم مردم همچو مار	می کشد از دست بیرون زلف جادویش مرا

حسن صیادی نگر ارشد که بی دام قفس
بسته یکدانه دارد خال هندویش مرا

ای خضر غافل مباش از ساغر سرشار ما
نشئه جاوید می بخشد می اسرار ما
در ریاض فطرت ما هرزه گردی گل نکرد
لب به خاموشی کشاند غنچه اظهار ما
عذر تقصیرات ما تقصیر دیگر می شود
هم مگر لطف شما کوشد در استغفار ما
رخت از کوی مغان تا کعبه ارشد می بریم
گر تواند کرد ساقی جرعه ای در کار ما

زشت را نیکو و بد را خوب می خواهیم ما	دشمن بدخواه را محبوب می خواهیم ما
تا در آ میزند با هم اهل عالم در نفاق	شیوه های خلق را مرغوب می خواهیم ما
محنت ایوب تا روشن شود بر خاطرت	شرح حال خویش را مکتوب می خواهیم ما

تا نباشد اهل طغیان در قیامت منفعل غالب مرقوم را مرغوب می خواهیم ما
 نعمت باقی ز عز و جاه فانی خوشتر است دوستان را در جهان منکوب می خواهیم ما
 تا مصون باشیم از توصیف ارباب غرض پای تاسر خویش را مرغوب می خواهیم ما
 تا نپردازد کسی از خوف بر حال کسی دهر را پیوسته پر آشوب می خواهیم ما
 کی شود ارشد ز گیتی طالب امید خویش
 چون رضای خاطر مطلوب می خواهیم ما

بیا که صحن چمن بی تو گلخن است مرا
 به گوش نغمه داوود ، شیون است مرا
 ز همنشینی عکس تو تیرام هر چند
 صفای باطن آینه روشن است مرا
 تو چستی که برابر نمی تواند شد
 به خاک پای تو جایی که در تن است مرا
 به زلف دوست دلم تا شده است سایه نشین
 چه نازهای پریشان که بر من است مرا
 چگونه در سر زلف زمانه دل بندم
 که بی وفائی دوران مبرهن است مرا
 دماغ بیهوده نوبهار می سوزد
 کجا دماغ تماشای گلشن است مرا

ز برگ گل بنا کرده است بلبل آشیانم را
 نسیمی می تواند کرد ویران خانمانم را

ندارد وسعت میدان موری عرصهٔ بختم
 بلندی با سر زانو نباشد آسمانم را
 نزد بر دامن اظهار هرگز ناله‌ام دستی
 فغان از دست خاموشی که شل دارد زبانم را
 محبت می‌خرم، جان می‌فروشم، تاجر عشقم
 نمی‌داند درین سودا کسی سود و زیانم را
 کجا قوس و قزح تاب شکوه بازویم دارد
 فلک بر دوش نتواند کشید، ارشد، کمانم را

باشد آیا که شوم جلوه‌گر آغوش ترا
 بوسه‌ها غوطه دهم نهر بناگوش ترا
 آرزویم بجز این نیست که در خلوت راز
 پر در شکوه نمایم صدف گوش ترا
 کو فریبی که به ته‌جرعهٔ عجز آمیزم
 درد و آهی که دمامم ببرد هوش ترا
 چه نهالی تو که خیاط قضا از سر دست
 جامه از نکبت گل دوخت بر و دوش ترا
 از تو پوشیده نباشد که شبی می‌خواهم
 به بغل درکشم آن سرو قباپوش ترا
 ارشد از ناله فرومانده‌ای امشب گویا
 مهر حیرت زده مستی لب خاموش ترا

خوب‌رویان تا به کی بر خلق بیداد از شما
 ای مروت دشمنان داد از شما داد از شما

جز پریشانی چه جمع آورد مجنون از وفا
 غیر ناکامی چه حاصل دید فرهاد از شما
 رحم اگر بر ما نمی آید بر خنجر کنید
 تا به کی در خون نشیند تیغ فولاد از شما
 برگ برکش بلب و هر غنچه اش پروانه است
 پرتوی بر هر گلستانی که افتاد از شما
 آفت هر خان و مان ازهرنگه خواهند بود
 تا بود در دودمان حسن بنیاد از شما
 گردل ارشد بدست آرید بدعت می شود
 کفر خواهد شد که گردد خاطری شاد از شما

چشم تو که مست دیده خود را	شمشیر به دست دیده خود را
هر دل که به دام زلفت افتاد	پامال شکست دیده خود را
تا چشم گشوده غنچه در باغ	سر بر کف دست دیده خود را
گم گشته ز پرتو چو شبنم	هر نیست که هست دیده خرد را
آن کس که بلند گشته قدرش	در پایه پست دیده خود را
آینه به دست هر که دادند	زانگونه که هست دیده خود را
تا میکده هر که رفته ، دیگر	پیمانه پرست دیده خود را

تعریف عبث مکن که ارشد

در روز الست دیده خود را

می تا به کی فریب گلستان دهد مرا	کو مستی که سر به بیابان دهد مرا
نازم به زور پنجه شوقی که هر بهار	چون گل بدست چاک گریبان دهد مرا

چون زلف یار درهم و شوریده گشتم
گردون چسان تدارك وصل تو می کند
چشمم به گریه مایل و من در هر اس و بیم
کاین خان و مان خراب بدطوفان دهد مرا

سودای مفلسی ست که نقصان نمی کند

ارشد اگر زمانه به تاوان دهد مرا

بیابانگرد حسرت گشتم از بی خانمانیها
وداع صحن گلشن کردم از بی آشیانیها
کسی چون من نمی فهمد زبان بی زبانی را
که عمری با لب خاموش کردم همزبانیها
خزان پیریم کرد از لباس رنگ و بو عریان
دریغ از نوبهار عمر و ایام جوانیها
دمی در صحبت رندان نمی آساید از خدمت
سبکروح است ساغر با وجود بی زبانیها
چو از خود بی خبر گشتم شدم آگاه از مستی
نشانیهای رخ از پردهام در بی نشانیها
نمی داند کسی چون من سراپا عیب ارشد را
که عمری کردهام بر درگاه او پاسبانیها

کنی بر آتش دل هر دم کباب چرا
بگو به هندوی خالت که سوختی خود را
کنی چو تربت غم کشتگان خویش شمار
سلام چون کند از دور بر تو محرومی
ز سیل گریه کنی خانهام خراب چرا
برهنه این همه خفتن در آفتاب چرا
نمی کنی کف خاک مرا حساب چرا
نگه نکردن و نا گفتن جواب چرا

ز کف نجست نباید عنان فرصت را چورفت این همدا فسون اضطراب چرا
توان گداختن این برق پایدار چو شمع برای سوختنی اینقدر شتاب چرا
ستاده یار و طلب می کند ترا ارشد
چرا نشسته ای ، ای خانمان خراب چرا

سرفرازم دار اگر افتاده تر خواهی مرا
کن گرفتارم اگر آزاده تر خواهی مرا
تاجور چون آفتابم کن برین نیلی سریر
گر ز پای نقش خود افتاده تر خواهی مرا
پاك ساز آینهات را از غبار نقش غیر
گر ز صافی طینتان هم ساده تر خواهی مرا
تنگی زندان مرا در دل بیابانها گشاد
سخت تر کن بندم ار آزاده تر خواهی مرا
داده ارشد دل به آن زلف سیه ، لیکن توهم
دلنوازی کن اگر دل داده تر خواهی مرا

عشق اگر ساقی شود بزم ادب پرداز را بی زبانی بر سر بازار گوید راز را
دور بینی می کند نزدیک مطلب را به کار بر هدف باشد نظر پیوسته تیر انداز را
شیوه های آشنائی را رموز دیگر است می توان از يك نگه فهمید صید انداز را
بال و پر لازم نمی دارد چمن زاد خیال می کند در بیضه چون مرغ نظر پرواز را
صاف می گردد سخن هر چند مالش می خورد نسبتی با صیقلی باشد سخن پرداز را
ابتدای کار چون دیدی مپرس از انتها می توان فهمید از انجام کار آغاز را
سعی باطل صد بیا بان دور می گردد ز کار تابه کی باشی سوار این خنگ و ارون تاز را

نغمه رنگارنگ ارشد می تراود از لبم
ناله خاموش من در پرده دارد ساز را

با محبان کینه ورزیدن چرا	بی سبب از هیچ رنجیدن چرا
متصل باد حوادث می وزد	اینقدر چون بید لرزیدن چرا
می توان چون رنگ گل یکجانشست	چون صبا بیهوده گردیدن چرا
دادرس چون واقف است از سر حال	عیب خود از خلق پوشیدن چرا
می کنم فریاد ، می غلطم به خون	ناشنیدن راست نادیدن چرا
برنگردد نوجوانی از خضاب	عمر را از خویش ورزیدن چرا

چون شدی از هیچ ارشد هیچ تر
خویش را با باد سنجیدن چرا

بیگانگی ز الفت هر خس بود مرا	زندان طبع صحبت ناکس بود مرا
خرسندیم رسیده به جائی که سالها	یک قطره آب همچو گهر بس بود مرا
از ابتدای عشق دهد مستیش نشان	میل دگر به باده نوری بود مرا
تا کرده ام به غنچه به عریانی اختصار	صد خنده بر قماش بنارس بود مرا

ارشد فریب بستر الوان نمی خورم
نقش حصیر جامه اطلس بود مرا

چه سفر بود که زد ره چمن آرای مرا
کز فغان بست نفس بلبل سودای مرا
داد و فریاد ز رنجوری خاطر که سپهر
از سر بستر من برد مسیحای مرا

چه هوس راه زد ای سرو روان بر تو، که باز
 کرد کوتاه ز گلگشت هری پای مرا
 مطلق این فکر به من راه نمی‌زد که سپهر
 برد از راه دگر مهر شب‌آرای مرا
 همچو آینه سرا پا به رخت بودم چشم
 آنچه ره بود که زد راه تمنای مرا
 دارم این مسألت از بخت مساعد ارشد
 که کند حفظ چراغ شب یلدای مرا

خواهم که به معراج برم شان نفس را
 چون صبح کنم پای گریبان نفس را
 بی‌پاس دم اسباب معانی نشود جمع
 بر باد بده زلف پریشان نفس را
 شك نیست که آب خضر از کام تو جوشد
 گر پاك كنى چشمه حیوان نفس را
 آگاهی دل نورفزای دم گرم است
 خاموش مکن شمع شبستان نفس را
 کو جذبه شوقی که کند لخت دلم قطع
 چون کام به يك گام بیابان نفس را
 بر روی غمش سوز دلم کرده چراغان
 از لخت جگر داشت خیابان نفس را
 سرسبزی آه از نم باران سرشك است
 شاداب کند گریه گلستان نفس را

در آتش غم سوز که دل می زند ارشد
بر آتش پنهان تو ، دامن نفس را

قطره‌ای گرداب می سازد بیابان مرا	تنگ دارد جلوۀ یک ذره میدان مرا
بی وجودی وسعتی داده است میدان مرا	بر سر خاری توانم روزگاری سیر کرد
می توان بست از گناهی راه طوفان مرا	صاف می گردد به عذری خاطر آزرده ام
سرمه بخشد گردا این ره چشم حیران مرا	دیده چون آینه بستم بر ره دیدار دوست
خنده‌ای صد پاره می سازد گریبان مرا	هم سرشت غنچه ام در ناز کیهای وجود

می توانم کرد ارشد خسروی در ملک عشق
بی سرانجامی مهیا کرده سامان مرا

مرغ بسمل کرده را آزاد می دانیم ما	خاطر اندوهگین را شاد می دانیم ما
آسمان را قطره پر باد می دانیم ما	پیش چشم همت ما، هر دو عالم ذره ایست
بیستون را پست و بی بنیاد می دانیم ما	نیست استحکام در اجزای عالم سر بسر
هر که شاگردی کند استاد می دانیم ما	از خردمندی نمی دانیم جز افتادگی
برگ گل را تیشه فزهاد می دانیم ما	می خراشد گردل از سنگ است حسن نوبهار

هر چه نقصان می شمارد غیر ارشد سود ماست
طعن نفرین را مبارکباد می دانیم ما

اشک کز دل شد جدا خوناب^{۲۸} می سازیم ما
بی صدف چون شد گهر شاداب می سازیم ما
کی حریف گریه ما می شود ابر بهار
صد چمن از قطره‌ای سیراب می سازیم ما

دشمنان را در خیال دوستی افکنده ایم
 بسکه با ناسازی احباب می سازیم ما
 نیست مقصود دگر ما را ازین افسانه ها
 طفل بخت خویش را در خواب می سازیم ما
 اشک ریزان غمش را بیت احزان قحط نیست
 خانه در یم چون حباب از آب می سازیم ما
 مستقل در عالم بی اعتباری گشته ایم
 کارها بی نامه و اسباب می سازیم ما
 همچنان گرسرصری تمکین بحر آمد به جوش
 کوه را از ناله های بی تاب می سازیم ما
 مشت خاری بس بود سرگشتگان را، آشیان
 ارشد این خس خانه را گرداب می سازیم ما

ای که پیوسته کنی فکر پریشانی ما
 خانه ات کی شود آباد ز ویرانی ما
 بس که صافیم چو آینه به مردم ، باشد
 آب و رنگ دگری زینت عریانی ما
 روی از هر دو جهان تافته تا یافته است
 لذت سجده درگاه تو پیشانی ما
 بس که دیده است تملق ز سبکباری موج
 یاد معبر نکند کشتی طوفانی ما
 خوب آمیخته در گلشن روی تو به هم
 ناله بلب و آهنگ غزل خوانی ما

گشته تا کو کبد فقر تو ارشد عالی
بوریا هم نشود مسند سلطانی ما

می دهد از دیده چون آینه حیرانی مرا
همچو زلف از طبع می روید پریشانی مرا
طبعم از قید ملالت يك نفس آزاد نیست
در شکنج دام دارد چین پیشانی مرا
عشقش از دیر و حرم دارد دلم را بی نیاز
کرده محروم دو عالم نا مسلمانی مرا
گرچه جزاشکم نباشد استخوان پوشی چو شمع
در گداز شرم دارد نقص عریانی مرا
چون مرا بینی که بر خاک هلاک افتاده ام
ظلم بر خود می کنی گر بر نخیزانی مرا
هر چه افشاندم بدخاک، ارشد، همان برداشتم
حکمت آموز عمل شد شغل دهقانی مرا

ز ورطه ها برهاند مرید ناکس را	کمند موج ز دریا بر آورد خس را
ز شش جهت در اندوه بردام باز است	سبیل کرده ام این خانه مسدس را
بر وصال ز معشوق خرد سال مجوی	که میوه رسم نباشد نهال نورس را
برای مرده دلان نصب کرده زندانی	قضا که ساخته این گنبد مقرنس را
به محفلی کد قدر شمع اعتبار افروخت	چراغ انجمن خویش کرده ام خس را
ز قحط مشتری و رونق کساد امروز	به نرخ شال فروشم قماش اطلس را
بران سرم ز تقاضای سجده های نیاز	کد رشك کعبه کنم مشهد مقدس را

* * *

زین کمان تا چه نصیبم شده باشد ارشد
کرده آواره چو تیر کلدانداز مرا

چکید قطره‌ای از ابر کن فکان ارشد
ز لجهٔ قدم این نه حباب شد پیدا

Kashmir University Library
Accession No. 12.1625

در کیش فقر مایه رفعت فروتنی است رشك است بر پیاده ره این سواره را
 ارشد ز اضطراب تو غافل کجا شود
 چشمی که بی اشاره نفهمد اشاره را

عمر بگذشت و زهم ریخت بنای گل ما
 و آنچه مقصود حقیقی ست نشد حاصل ما
 طرفه رمزی ست که از نوك قلم می روید
 هر چه دهقان ازل کشته در آب و گل ما
 سعی بر کشور بی دخلی ما معزول است
 مایه کوشش موری نشود حاصل ما
 چه نشینیم چو در رهگذر باد فنا
 خار خشکیم که بر شعله بود محمل ما
 ما سر از تیغ نیچیم از آن می ترسیم
 که مبادا شود آزرده کف قاتل ما
 ارشد از بادیه طول امل پای بکش
 که ازین مرحله بیرون نرودم محمل ما

به دست ناز دهی چون کمند ایما را ز بام چرخ فرود آوری مسیحا را
 هوای بوسه فتراک آسمان قدرت کشیده در بغل نده تنگ صحرا را
 توان در آینده وضع روزگار امروز عیان مشاهده کردن جمال فردا را
 مخواه عذر مخالف که میهمان طریق بتر ز جرم شمارند عذر بیجا را
 مرینر رنگ توقف که دیده اند ارشد
 به نور برق مساوی بقای دنیا را

غفلت عنان گرفته است در اعتبار ما را ایمن به خواب کرده است در کام ما را
 ما نونیاز غیرت، او کهنه مرد میدان افتاده کشتی سخت با روزگار ما را
 با هیچ شغل دنیا جز عشق درن سازیم بیگانه کرده شوقش از کار و بار ما را
 با آنکه خوانده مختار ما را قضا به هر کار صد کوچد می دواند بی اختیار ما را
 یکره نقاب حرمان از روی وعده بردار تا کی توان پسندید در انتظار ما را
 با آنکه ابر نیسان دلها شگفتد دارد چون گل نشانده در خون فیض بهار ما را
 چندانکه کام جستیم حرمان نمود عارض با چرخ کج نشسته است نقش قمار ما را

دیوانه ره ندارد در هیچ کشور ارشد
 بیگانه کرده وحشت از هر دیار ما را

نپندارم که فکر دشمنی از دل شود پیدا
 ز حقد حاسد و اندیشه باطل شود پیدا
 صدف از ساده لوحی کرده رسوا راز خود و رنه
 به دریا قطره چون گم شد دگر مشکل شود پیدا
 پشیمانی ندارد هر چه دارد در عقب نفعی
 ندامت طبع را از سعی بی حاصل شود پیدا
 درخت آدمی روید نخست از خاک لیک ازوی
 به خواری دید شیطان در سرشت خاک و زین غافل
 به هر شاخی که جوشد عقده ها در دل شود پیدا
 به خواری دید شیطان در سرشت خاک و زین غافل
 که چندین نقش های گوندگون زین گل شود پیدا
 به عصیان مغفرت نازد که لذت بیش می بخشد
 برون سعی چون گم گشته غافل شود پیدا

چنان پندار ارشد گرز ناکس بینی احسانی
که گوهر گم کنی در بحر و در ساحل شود پیدا

دلب و شمع و سرافرازی ها	من و پروانه و جان بازیها
چون کماندار شود بخت بلند	می شود راست کج اندازیها
عمرها صبر نمودیم و نشد	چرخ شرمنده ز ناسازیها
کاسه باز فلک اسباب نشاط	برد از ما به دغل بازیها
بس که گردید گرانبار تلاش	می کند برق سبکتازیها
از چه رو زنده جاوید نماند	شمع با لذت سربازیها

رازها فاش شد ارشد آخر

داد ازین زمزمه پردازیها

چون ساخته زلفت شب تار آیندام را	صبحی بنما هم ز عذار آیندام را
شد عکس خیالت به دلم رهزن دلها	کرده است خطت دام شکار آیندام را
نتوان به نفس گرد کدورت زدلم رفت	صیقل بشود باد بهار آیندام را
کی رحم کند بردل زارم ز شکستی	شوخی که شکسته است هزار آیندام را
از بس اثر جوش گل حسن لطافت	یک دسته گل کرده بهار آیندام را
صبح طربم رخ نماید که نشانده است	زلف تو به روز شب تار آیندام را
فارغ شده از نقش پراکنده ضمیرم	تا آینه دان گشته غبار آیندام را

ارشد نفس گرم تو مرآت فروز است

کرده است چراغان ز شرار آیندام را

آنها که راه بردند کوی نیاز خود را
 چون گل زبان ما را يك اهل دل نفهمید
 دل با هزار شیون آهی به لب نیارد
 ما را شرار باطل افسرده است چون سنگ
 مستی به از ریا بود ناچار در خرابات
 چون عیب های ما را يك يك به ما نمایند

با کارسازی خلق دیگر چه کار داریم

دانسته ایم ارشد چون کار ساز خود را

کسی که داد به غارت متاع دینی را
 نگشت محرم پا کان کسی که پاك نشست
 بریز خون قدح را که مفتیان طریق
 توان به چشم تصور جمال مطلب دید
 به موج تفرقه سیلاب مرگ هم نزد
 چو نور مردمك دیده نقشبند خیال
 مخوان به چشمه حیوان دل مرا کاین خضر
 چراغ عیش بر افروخت بزم عقبی را
 به آب چشمه ساغر لباس تقوی را
 نوشته اند به خون شراب ، فتوی را
 که نور سامعه چشمی است گوش اعمی را
 ز لوح خاطر مجنون خیال لیلی را
 کشیده تنگ در آغوش لفظ، معنی را
 نه تشنه ای است که مهمان شود تسلی را

چه مایه روشنی ارشد به روزگار توداد

که شمع خلوت دل کرده ای تمنی را

هر که دشمن شد به خود محبوب می دانیم ما
 و آنکه زد لاف هنر معیوب می دانیم ما
 نامه و پیغام را با راز اهل دل چه کار
 هر نگه را نامه و مکتوب می دانیم ما

آه تا در دل بود قدرش ز کیوان برتر است
 در جگر هر ناله را ایوب می‌دانیم ما
 مهر و کین را ازنگاهی می‌توان معلوم کرد
 شیوه‌های دوستی را خوب می‌دانیم ما
 کی دهد پرتو فروغ شعله‌ها در آفتاب
 صبح را با نور دل محجوب می‌دانیم ما
 آشنای راحت دنیا ز حق بیگانه است
 عافیت را فتنه و آشوب می‌دانیم ما
 نیزه بر کف بر جهاد نفس می‌کوشیم ، لیک
 بسته دست خویش را بر خوب می‌دانیم ما
 از گریبان پاره کردن نیست ارشد حاصلی
 چاک‌های سینه را مرغوب می‌دانیم ما

به دست طفل شوخی داده‌ام مرغ دل خود را
 نمی‌دانم چه سازم، با که گویم مشکل خود را
 ز بس بی‌قدری سرمایه می‌ترسم که تنگ آرد
 اگر در خانه موری سپارم حاصل خود را
 دل خود از نگاهش بازجویم ساده لوحی بین
 که از سیلاب می‌پرسم سراغ منزل خود را
 نمی‌یابد نشان از گرد مجنون ناقه لیلی
 مگر اندازد از دنبال شوقش محمل خود را
 ز خاک راه بودن هم دل آزاری بود ارشد
 مگر بیرون برم از دست و پا آب و گل خود را

طاقت و صبر و قرار از دل پر خون مطلب انبساط طرب از خاطر محزون مطلب
 هست در حلقه تجرید نهان آب حیات چشمه خضر ازین دایره بیرون مطلب
 هر کسی را ز ازل رو به روی داشتداند گرتو دیوانه نه ای عقل ز مجنون مطلب
 آب یاقوت ز سرچشمه دیگر باشد فیض آب گهر از موجّه جیحون مطلب
 شاهد جود بود گنج تهی شاهان را ید بیضای کرم از کف قارون مطلب
 کوکب بخت اگر راست رود کام رواست شیوه گمراهی از طالع وارون مطلب
 سعی در غیر محل، کوشش بی فایده است گوهری را که به دریاست ز هامون مطلب

ارشد از نکته خود جلوه شهرت پذیر
 از خرف ریزه رواج در مکنون مطلب

رفته پایم به سراپرده دامن در خواب
 طفل اشکم شده در دامن مژگان در خواب
 پایم از دست شد و شوق به منزل نرسید
 رفت بی شک طلبم بر سر میدان در خواب
 چون گهر در صدف و قطره شبنم در گل
 طفل اشکم شده در دیده حیران در خواب
 خلق عالم شده از ناله بلبل بیدار
 همچنان نرگس شهلای گلستان در خواب
 فکر سامان جنون کن که دگر بار ارشد
 دیدم آن سلسله زلف پریشان در خواب

هر چند که افزوده ز گوهر شرف آب یاقوت ز خاک است مرو بر طرف آب
 برخشاک و تر دهر چو گشتیم مسلط کردیم قناعت به لب نان و کف آب

صافی چو شد اقبال غم از سهو خطا نیست
 هر قطره حبایی شده در رقص درآید
 از غیر کسی رنگ بر آینه ندیده است
 بر باد رود دمبدم اجزای رطوبت
 نه شبه پدر دارد و نه نسبت مادر
 ربطی ست به آمیزش اضداد که در خویش
 محکم بود از صاف دلان رسم حمایت
 بیرون نرود ناولك موج از هدف آب
 دستی چوزند مطرب باران به هدف آب
 گردیده همان موجه دریا کلف آب
 دارد صفت عمر گرامی تلف آب
 گلزاده خاك است بگو یا خلف آب
 فرق از تب آتش نتوان تا بد تف آب
 آسوده نشسته است گهر در کنف آب

باشد صدف آب حیات ارشد و حالت

جز باد نیایی گهری در صدف آب

مجو ز چرخ مراد خود از خدا بطلب
 چو ابر جرعه فشان گشته بی دماغ مباح
 بزرگ و كوچك این عرصه رهنمای تواند
 ترا که گفت که لب تشنه عرض مطلب کن
 فریب جلوۀ زاغ و زغن مخور بدقیاس
 تراست گر هوس سرمه سلیمانی
 گهر به دیده چه داند امانت آرایی
 دواي درد دل مس ز کیمیا بطلب
 ز گل پیاله بگیر و می از هوا بطلب
 ز آفتاب خبر پرسی از سها بطلب
 ز کام بگذر و آنکاه مدعا بطلب
 کلاه سروری از سایه هما بطلب
 ز دشنه میل و ز الماس توتیا بطلب
 به من سپار دل، آنکه زمن وفا بطلب

به هر کجا که شوم گم، عبث مجوی ارشد

مرا ازان بت بیگانه آشنا بطلب

برق آهی در غمش خاطر پسند افتاده است

گر خس و خاشاك این وادی بلند افتاده است

رشته بر پای رهایی بسته تار زلف او
 طایر آزادگی اینجا به بند افتاده است
 بال و پر کوتاهم اما پست فطرت نیستم
 همچو مرغ دیده، پروازم بلند افتاده است
 گردن دل چون رهد از چین زلفش، کز ازل
 قمری آسا در گلویش این کمند افتاده است
 سر به سر ملك سلیمانی به موری می دهند
 مدعی در گفتگوی چون و چند افتاده است
 چاره درد که خواهد ارشد غمدیده اش
 هر طرف برخاک صدها دردمند افتاده است

آه افسرده نهان چون چمن خاموشی است
 نگه گرم طریق سخن خاموشی است
 چون ورق گوش کن این پهن نکین سخنم
 که زبانم چو قلم در دهن خاموشی است
 زنده گردد دم افسرده ز تأثیر خیال
 جلوۀ فکر چو جان در بدن خاموشی است
 روشن است از نفسم دل که زبان در دهنم
 شمع زرین لکن انجمن خاموشی است
 بر کسی شهد معانی است گوارا ارشد
 که لبش طوطی شکر شکن خاموشی است

کردی می اختیار و مرا اختیار رفت ساغر تو نوش کردی و از من خمار رفت
عمرم تمام در شب دیجور غم گذشت بشگفت صبح عشرتم و روزگار رفت
قفل ملال ما نگشود از کلید عیش پثر مرد غنچه دل و فصل بهار رفت
عمری برای کعبه مقصد شتافتم پیدانگشت منزل و محمل زکار رفت
رفتم که باز یافت کنم دل ز زلف یار دل در میان نیامد و یار از کنار رفت

ارشد ترا چه می شود آخر دمی بر آرد

تا کی زبان بریده نشینی، نگار رفت

ماهی دریای حیرت دم نمی داند که چیست
وحشی دشت محبت رم نمی داند که چیست
من گدای آن خراباتم که لطف ساقیش
کاسه چوبین را ز جام جم نمی داند که چیست
برده دل نا آشنا طفلی ز من کز فرط ناز
غمزه اش بیگانه و محرم نمی داند که چیست
یار صاحب درد می باید، چه سازم، چون کنم
دلبری دارم که درد و غم نمی داند که چیست
با دل محزون خود شادم که از شوریدگی
شور شناسد که چه، ماتم نمی داند که چیست
گر رمید ارشد ز بزم دوستان، عیش مکن
شیوه های مردم عالم نمی داند که چیست

جوش زد اشکم ز مژگان خون ناب از سر گذشت
چون قدح سرشار شد موج شراب از سر گذشت

جلوه گر شد با قد چون سرو آن مه در چمن
 بس که گل بگداخت از خجالت، گلاب از سرگذشت
 مهر رویش تیغ بر کف زد شبیخون بر سپهر
 صبح، دست از جان بشست و آفتاب از سرگذشت
 غنچه سان زد خنده درج گوهرش بر روی غیر
 همچو یاقوتم ز غیرت خون ناب از سرگذشت
 دیده، طوفان خیز اشک و یار گوید صبر کن
 تا به کی ورزم شکیبائی، که آب از سرگذشت
 می شوم سرسبز چون خاک چمن، هر که مرا
 گرد راهش گوهر افشان چون سحاب از سرگذشت
 چون توان ارشد قیاس رتبه حسنش نمود
 کز لطافت این گهر را آب و تاب از سرگذشت

خاک گوی تو شدم انجمن از یادم رفت	گلشن روی تو دیدم چمن از یادم رفت
بر شهید غمت از بی کفنی طعنه مزن	جلوه تیغ تو دیدم کفن از یادم رفت
داشتم با لبّت از تلخی دل پیغامی	لب شیرین تو دیدم سخن از یادم رفت
در چمن پرده زرخسار تو برداشت صبا	گل فراموش شد و یاسمن از یادم رفت
در سرکوی تو چشمم به رقیبان افتاد	زشتی دیو و دد و اهرمن از یادم رفت
عطری از طره مشکین تو آورد صبا	نکبت سنبل و بوی سمن از یادم رفت
عمرها شد که ندارم خبر از کام و زبان	خاموشی بس که گزیدم دهن از یادم رفت

دوش می گفت ز غمهای تو رمزی ارشد

شور مجنون و غم کوهکن از یادم رفت

بدرغم طالعم آن مه وفا گسل شده است پی شکست دلم شیشه سنگدل شده است
 درین بهار که فیض شکفتگی عام است ز تنگی دل من غنچه تنگدل شده است
 خوشم که راه ندارد به بزم یار، رقیب ز بارش مژده ام بسکه راه گل شده است
 غمی نماند که دوران به من حواله نکرد ز سخت جانی من آسمان خجل شده است
 به شهر غم نرسیده است روشنائی شوق ز جوش گریه من، خنده منفعل شده است

فغان و ناله ارشد رسیده تا حدی

کد سرو درد سرو غنچه درددل شده است

دران مقام که قسمت دلیل مطلب هاست شعور هیچ مدان و نگاه ناپیوست
 به ناز می طلبد عشوه سپهر مرا دل خراب چه سازم که هست استغناست
 نشاط دل نه ز پهنای سینه می خیزد به قطر حوصله خویش قطره هم دریاست
 به خط و خال چه حاجت رخ خیال مرا شکوه طبع ز پیشانی سخن پیدا است

نچیدم از چمن آرزو گلی ارشد

بهار عمر گذشت و هنوز دی برجاست

محتاج ترا ازدگری روی طالب نیست روی طالب از غیر تو قانون ادب نیست
 در کشور تحقیق هجو نام و نشان را کانا جز نسب نام و نشانی ز حسب نیست
 خورشید چه در حوصله آینه گنجد گر بحر شود موج زن از قطره عجب نیست
 چون صبح مدر پرده طاعت که هویدا است رسوائی آن راز که در پرده شب نیست
 در عرصه هستی نفسی خوش نتوان زد یک گام درین مرحله بی خار و تعب نیست
 چون غنچه لب را به تبسم چه گشائی خو کرده غمهای تو محتاج طرب نیست

ارشد سخن از راه محبت مکن آغاز

کاین زمزمه گستاخ سرا پرده لب نیست

دل که یکی تار ازان زلف معنبر گرفت
کلك قضا چون نوشت میم دهان مرا
رابطه صد خدنگ بود زمثرگان او
غنچه بد طرز لبش گشت تبسم فشان
در طلب انجام نیست زانکد به راه غمش

دست تمنا نخست ازدو جهان بر گرفت
پر نمکین شد رقم رفت و بد خط در گرفت
چونکه گذشت از حساب غمزهاش از سر گرفت
کام و دهانش صبا در گل و در زر گرفت
هر که زبا او فتاد قطع ره از سر گرفت

رایت فرهاد باد بر سرش ارشد بلند
هر که به بازوی فقر ملک سکندر گرفت

نوبهار آمد و گل ریخت به پای تو و رفت
چون غباری که ز ند دست به دامان نسیم
تا شدی در نظرم جان گرامی دیگر
سوخت چون لاله دلم داغ که گل از سر شوق

غنچه بگشود لب و کرد دعای تو و رفت
همعنان شد کف خاکم به هوای تو و رفت
در دلم آمد و بنشست به جای تو و رفت
جان به کف آمد و سر کرد فدای تو و رفت

ارشد آمد که سلام تو کند بار نیافت
بوسدزد بر درو پس گفت دعای تو و رفت

حیا آب و رنگ گل روی اوست
وفا مونس جان پردرد ما
صبا را به کف کاسه چوین گل
شراری که سوزد از و هردو کون
ز مثرگان او گرچه خونریز ماست
رمیدن ز نخچیر او چون توان

تزاکت بر نخل دلجوی اوست
جفا همدم تیغ ابروی اوست
لبالب ز دریوزه بوی اوست
گل گلشن آتشین خوی اوست
بلا در سرچشم جادوی اوست
که شیر ژیان صید آهوی اوست

گلشن آمال از برق تجلی تا نسوخت
 مزرع خاطر ز خاشاک تعلق و نسوخت
 درگذار شوق اگر ثابت قدم باشی رواست
 بزم روشن کی کند شمعی که پابر جا نسوخت
 باغی در سوختن شرط است هر شوریده را
 هیچ تن در عشق چون پروانه بی پروا نسوخت
 در تلاش نیستی داغم که ارشد هیچکس
 بال را در اوج این پرواز چون عنقا نسوخت

عشق طاقت به ناشکیبان ریخت
 تخم گل از نژاد لخت دل است
 غنچه را شد خمیرمایه عیش
 گردباد ازل غبار جنون
 شربت درد بر طیبیان ریخت
 که ز منقار عندلیبان ریخت
 کف خونی که در گریبان ریخت
 بر سر عافیت نصیبان ریخت
 هر نثاری که داشت غم ارشد
 بر سر محنت غریبان ریخت

آسمان طرف کلاهی بیش نیست
 خانه دنیا ندارد وسعتی
 کهکشانش پر گاهی بیش نیست
 يك دومفلس را سپاهی بیش نیست
 بر بساط خاک گردیدم تمام
 طول و عرضش جاده راهی بیش نیست
 برگ و سامان که خواهد داد چرخ
 در بساطش مهر و ماهی بیش نیست
 چهره پوشیدن ز خوبان بدنماست
 مطلب عاشق نگاهی بیش نیست

مطلب از ارشد سر و سامان عشق

کدخدای اشک و آهی بیش نیست

عشق تالب بسته بود آشوب همرازی نداشت
 طایر جان در هوای شوق پروازی نداشت
 صبح هستی در شبستان عدم خوابیده بود
 ابتداء و انتها و انجام و آغازی نداشت
 چشم خوان روستا گرد نگاه گرم بود
 قبضه ابرو چو مژگان ناولاندازی نداشت
 صفحه رخسار بود از خط مشکین بی سواد
 لوح پیشانی چو ابرو عشق پردازی نداشت
 عشق، این هنگامه را ارشد به جوش آورده است
 ورنه گل رنگی به روی و بلبل آوازی نداشت

دلم شیشه بر چشم گریان شکست	سرم کاسه بر فرق شاهان شکست
که رنگ در صلب نیشان شکست	سر شکم رخ از پرده دل نمود
سرم همچو گل در گریبان شکست	ندیدم سرافرازی در جهان
دل نازکم سخت آسان شکست	به این سخت جانی گمانم نبود
که مژگان او طرف دامن شکست	تهمن دلان عرصه را وا کنید
که پشت دل پیر کنعان شکست	چه بار غم از مصر گردید طرح

سر توبه را ارشد از جام می
 به نوعی شکستم که نتوان شکست

قبای شعله به بالای دود کوتاه است	چه شد که ناله من نارسا تر از راه است
غم مصیبت پروانه داغ جانکاه است	اسیر عشقم و تأثیر او که در دل شمع
دل رمیده و پای شکسته همراه است	کسی به راه محبت نمی شود دلگیر

قدم ز خانه برون نه که کعبه نزدیک است طلسم اعظم این راه سد درگاه است
گذشت عمر چه سازم که آرزوی مرا هزار شغل فزون است و روزی گاه است
گذشت ارشد ازین ره هزار قافله فیض
هنوز یوسف بخت تو در ته چاه است

کشور عافیت از مرحله ما دور است رسم آزادگی از سلسله ما دور است
مشکل افتاده درین مرحله سودای هوس مشتری مضطرب و قافله ما دور است
عنقریب است که پامال حوادث شده ایم گرگ نزدیک و شبان از گله ما دور است
چشم خفاش کجا، جلوه خورشید کجا تاب دیدار تو از حوصله ما دور است
گر بمیرد نکند از توشکایت ارشد
این روایت ز لب پر گله ما دور است

غمزه ات را باز در دلها بروز دیگر است
قوس ابروی ترا از وسمه توز دیگر است
هر نکه محرم کجا باشد زبان عشق را
گفتگوی چشم و ابرو را رموز دیگر است
با فسون عشوه دنیا مزن لاف وقار
فکر تمکین کن که این جادو عجز دیگر است
پاره می سازد جگر را ، می کند دل را رفو
رسم خیاط محبت درز و دوز دیگر است
ای طبیب از درد و داغ ما، مجو راه علاج
این مرض رنج دگر و این سوز سوز دیگر است

قامتش را جلوه‌ای گویند خلق از روز حشر
 نیستم منکر ولی این روز روز دیگر است
 کی ز شستن آتش یا قوت می‌گردد خموش
 عشق را در جوهر دلها بروز دیگر است
 یار آمد شمع را بیرون بر از کاشانه‌ام
 ارشد امشب شمع را آتش فروزد دیگر است

از تو هنگامه بیدادوستم رنگین است وز دم تیغ تو، گلزار عدم رنگین است
 چون گل از شبنم صبح و شفق از پر تو مهر بر لبم از اثر نام تو دم رنگین است
 خامدام کرده بدو صف تو مگر جلوه کد باز صفحه چون ساحت گلزار ارم رنگین است
 سر خود را بد کف دشمن خود می‌سپرند عاشقان را چو گل آئین کرم رنگین است
 بس که خون ریخت ز دل‌های پریشان ارشد
 نفس گرم تو چون تیغ دو دم رنگین است

عشق را جز دین و دل در باختن مقصود نیست
 حاصلی این را بجز سرمایه نابود نیست
 رمزدانان نغمه می‌سنبند از مد نگاه
 تار مژگان در نوا کمتر ز تار عود نیست
 چند با من ای مهندس گوئی از شرط وجود
 اینقدر دانم که چیزی در جهان موجود نیست
 ای که داری چون ملائک ذوق سیر آسمان
 این سفر را مرکبی جز چشم غم فرسود نیست

اهل معنی سود خود را در خسارت دیده اند
اینقدر نفعی که باشد با زیان در سود نیست
خوانده ام ارشد که در کلفت سرای روزگار
غیر عاشق هیچ کس از کار خود خشنود نیست

گفتگوی بی زبانی را زبان دیگر است	سرگذشت خامشی را داستان دیگر است
فارغیم از گلشن دنیا و گلزار بهشت	عندلیب شوق ما را آشیان دیگر است
رتبه اهل محبت را نمی داند کسی	طایران لامکانی را مکان دیگر است
گفتگو را در رموز آشنائی راه نیست	داستان شوق را شرح و بیان دیگر است
گر تو سیاح محیط خاطری کشتی مساز	بحر دل را معبر و کنج و میان دیگر است
گو مخوان صوفی لباس زرق را دل قفا	راه و رسم بی نشانی را نشان دیگر است

هر کسی ارشد نمی داند زبان عشق را
بلبل باغ محبت را فغان دیگر است

عاجزی از صلح و بی قدری ز کین آسوده است
خلق ازان وارسته اند و دهر ازان آسوده است
گر نه مخصوص است با گردنکشان سرگشتگی
چرخ چون پیوسته در گردد زمین آسوده است
دام آزار خود آرایان بود زیب لباس
دلخ عریانی ز جیب و آستین آسوده است
نامور شو تا تصرف را نباشد در تو راه
از خراش مصلحان نقش نگین آسوده است

رسم وعادت را به طور پاکبازان راه نیست
 طبع آزادان ز قید مهر و کین آسوده است
 مرد را یا جود باید یا قناعت در جهان
 همچنان آزاده است و همچنین آسوده است
 دیدن ارشد میفزاید حرص را بر جمع مال
 از هوسبازان '.... خلوت گزین آسوده است

شوقت نشست در دل و از دیده خواب رفت
 بد مستی نگاه تو در کار بزم کرد
 شمع حیات جلوۀ برقی نمود و بس
 سودی بجز شکست ندیدم ز قدر خویش
 داغت به جلوۀ آمد و از سینه تاب رفت
 عمرم تمام چون ورق انتخاب رفت
 ساقی بیا بهار جوانی غنیمت است
 می ده که از فضای چمن ماهتاب رفت
 راحت به کوچه دلم ارشد گذر نکرد
 چون عمر زلف من همه در پیچ و تاب رفت

غم تاخت در دلم ز دل دردمند کیست
 دیوانه قمری ز ریاض محبتم
 گل می فشانم از لب و چون غنچه در هم
 بر شبنم وجود من افتاده پرتوی
 پرتلخ کام از اثر زهر خند کیست
 در گردنم بین که نشان کمند کیست
 کین طرز گفتگوی من آیا پسند کیست
 آیا فروغ سایه سرو بلند کیست
 خوش القتی به سینه گرم گرفته است
 ارشد دم تو شعله فروز سپند کیست

مرا با بی‌قراریها قراری است
 کمند ناز را کوتاه می‌فشان
 سراپایم چرا آتش نروید
 شد ایامی که صاحب دخل دردم
 من آن گلبرگ تر را عندلیم
 بتان را گریه ناز و عشوه عهدی است
 گل هر اضطرابم در بهاری است
 مرا آسان گرفتن سخت کاری است
 که هر مو بر تنم تخم شراری است
 مرا در ملک شیون اختیاری است
 که در هر چین زلفش نو بهاری است
 مرا هم با فغان و ناله کاری است

ز عکسش روی می‌گرداند ارشد
 مگو آینه را از من غباری است

کوہ دل می‌کنم و تیشه من فریاد است
 جبر تسلیم بدست آر که در مکتب عجز
 کشتن خلق نه مخصوص بدشمنشیر بود
 ز کلید دو جهان قفل دلم نگشاید
 هر که یک ناله به تأثیر کشد فرهاد است
 هر که شاگردی شاگرد کند استاد است
 هر که یک دل به جفا ریش کند جلاد است
 گرۀ خاطر من سخت تر از فولاد است

من که هجران زده صحبت یارم ارشد
 هر که خواهد که کند شاد مرا ناشاد است

مستم از آن خمار که مستی خمار اوست
 غرقم در آن محیط که طوفان کنار اوست
 اشکم مسافری است که از شهر بند دل
 تا پا برون نهاده به دریا گذار اوست
 پروانه را ز روز سید شکوه کی سزد
 یاری چو شمع مونس شب‌های تار اوست

محتاج شعله نیست تب آتشین عشق
 در کوره‌ای بسوز که شبنم شرار اوست
 مشکن به اعتماد وفا طبع دوست را
 کاینه چون شکست دورویی شعار اوست
 ارشد تو می‌گداز مبین بر تغافلش
 این شیوه شیوه تو و این کارکار اوست

در قفس چو در فیض بر رخم باز است
 چو آفتاب نشیند به خاک راه مدام
 به جستجوی تو افتاده‌ام زپا و هنوز
 به یک صریر دهد جان هزار معنی را
 کسی به کلبه عزلت نمی‌شود دیگر
 هزار حیف که بالم به بند پرواز است
 کسی که در ره افتادگی سرافراز است
 نهایت طلبم در طلسم آغاز است
 زبان خامه من در دهان اعجاز است
 لب خموش و زبان شکسته همراز است

سفیدگشت بدراه تو دیده‌ارشد

هنوز چشم سیاه تو بر سر ناز است

تو در قرار وفا و مرا قرار گذشت
 جنون بد ورطه تقدیریم کشید و خوشم
 چگونه تخم وقارم بدسیند سبز شود
 گلی ز گلشن معنی بدروی دل نشگفت
 جهان رهی است که هر چند روز کو کبه‌ای
 بدو عده کوش که عمرم در انتظار گذشت
 که اعتبار من از ننگ اعتبار گذشت
 که برق چاک گریبانم از کنار گذشت
 ازین چه سود که دام سال رفت و پاز گذشت
 به جلوه آمد و چون صرصر غبار گذشت

چه کاروان روانی است فصل گل ارشد

که تا خبر شدم از گلشنم بهار گذشت

سیل خون جگر مرا هوس طغیانی است بر لب هر مژده ام زمزمه طوفانی است
 بس که افسرده دلی کار به من تنگ گرفت آسمان در بر من پیرهن چسبانی است
 نیست جنسی ز وجود بشری در بارم همچو آییندم را چشم و دل حیرانی است
 راست بازار دلم را کدز عشق آباد است درد و داغی ز حد افزون و غم ارزانی است
 ابر مژگان مرا شورشی افتاده به سر که به هر قطره اودایمه طوفانی است

طرفه جائی است گلستان محبت ارشد
 که به هر خار و خس او گل نافرمانی است

عاقبت یاقوت صبرم آتش غم را گداخت
 لمعه صبح تمنا شمع ماتم را گداخت
 شاهد مقصود را چون جان در آغوش آورد
 هر که چون آینه بر مژگان تر، نم را گداخت
 گوش هر افسرده را تاب نوای گرم نیست
 شعله آواز بلبل مغز شبنم را گداخت
 شیونم را آسمان برخویش آسان می شمرد
 ناله چندی بر آوردم که عالم را گداخت
 با شمیم زلفش از عطر بهشتم بی نیاز
 در دماغم عطر این گل قوت شم را گداخت
 بشکفد در گلستان روزگار ارشد چو گل
 هر که همچون غنچه بر مژگان تر، نم را گداخت

مجموعه جسم و جان درست است این گریخ است آن درست است

هرگز نشود شکسته خاطر
معراج قبول را خطر نیست
هر سهو و غلط که در گمان بود
پیمان بتان و عهد خوبان
گفتم که دلم شکسته ، گفتا
آن را که دل و زبان درست است
مندیش چو نردبان درست است
کردیم چو امتحان درست است
نه این محکم نه آن درست است
بگذار که همچنان درست است
پند است رواج کارش ارشد
هر سکه که در جهان درست است

تفکر دفتر بنوشته ماست
چو گل از عقده خاطر شگفتیم
سیه مرگان الفت دشمن دوست
گل رعناى بستان محبت
ز کار ما سرى بیرون نیارد
محبت حاصل ناکشته ماست
گره مشکل گشای رشته ماست
گواه طالع برگشته ماست
رخ زرد به خون آغشته ماست
فلک هم عاجز و سرگشته ماست
ز ربط کار ما ارشد چه پرسى
جنون مستوفى سر رشته ماست

نسیم گلشن فکرم نمونه ختن است
به روی صفحه چودانه چگوندمی رقص
بهار دعنیم و از خزان ندارم باک
بگو صبا که خریدار کیست در کنعان
کسى ز عاقبت کار خویش آگاه است
طراوت سخن از آبروی طبع من است
سیاه مستی کلکم ز باده سخن است
گلی ز گلشن اندیشه ام چمن چمن است
متاع قافله مصر بوی پیرهن است
که هم چو شمع درین بزم دیده در کفن است

کمر به خدمت پیران خسته کام بیند
دماغ تازه ما ارشد از می کهن است

بی توام گر بهشت با حوراست جسم بی روح و چشم بی نور است
 با مسافت چو کار هجران را يك قدم هر که دور شد دور است
 دل که خو کرده با نعیم وصال گر بنالد ز هجر معذور است
 رگ بهر گ بی تو چون کنم که مرا در فغان همچو تار تنبور است
 هجر را چاره چون توان کین داغ در دماغ فتیله ناسور است
 آنکه دارد مرا اسیر ارشد
 میرزای زمانه منصور است

گونه شرم و حیا زینت رخسار نکوست
 خنده آب غبار رخ آینه اوست
 فیض نظاره به دریافتنی محتاج است
 چرن به معنی نگری هر چه نماید همه اوست
 مشو آزرده اگر یار زند پا به سرت
 فرخ آن سر که شود خاک ره مقدم دوست
 جز تهی مغزی آوازه نداریم به بار
 وای از آن روز که مارا بدر آید ز پوست
 غافل از مرگ مباش ارشد و ز نهار میند
 دل بر آن لقمه که اندر سفر راه گلوست

از بس تنک شد آینهام از نظر شکست
 بوی گلاب شیشه مرا در جگر شکست
 اوجی نداشت در خور پروازم آسمان
 بال و پر مرا همه در یکدگر شکست

قدر من از هجوم هنر گشت پایمال
 باریک بود شاخ ز جوش ثمر شکست
 گشتم چنان ضعیف که در عالم مثال
 از بار عکس آیندام را کمر شکست
 رنج خمارت از دلم آرام برده بود
 کردی تو باده نوش و مرا درد سر شکست
 ارشد عنان به دست خموشی سپرد و رفت
 یعنی قلم رسید به اینجا و سر شکست

ضعیفی تن لاغر بالای من شده است
 قلم به موسم پیری عصای من شده است
 به جز کتابت قرآن نباشدم شغلی
 کلام حق چمن دلگشای من شده است
 بس این نتیجه مرا از نوشتن قرآن
 که رمز نسخ خفی آشنای من شده است
 غرض مرا ز کتابت ظهور مغفرت است
 کفارت گنهان مدعای من شده است
 اگر چه کشته مرا شدت رقم لیکن
 خوشم که رشح قلم خونبهای من شده است
 شمار مردم چشمم مدام خونریزی ست
 فضای دیده من کربلای من شده است

قلم به مصحف هشتم چو زد رقم ارشد
 ضمان هشت بهشت از برای من شده است

آنرا کہ قناعت انصاف است
 نساج خیال خام دایم
 هرگز نکشد خمار سویش
 پیرایه فقر و زهد و تقوی
 آن را کہ شناخت کعبه دل
 غافل منشین کہ سازش دهر
 خود را نتوان بہ تہمت آلود
 آسایش سروری محالست
 از کشمکش جهان معاف است
 از شعلہ خس حریرباف است
 آن را کہ می سلوک صاف است
 سرمایہ جہ و کبر و لاف است
 ہموارہ بہ گرد خود طواف است
 شمشیر برندہ را غلاف است
 جائی کہ خموشی اعتراف است
 آرامش خواجگی گزاف است

برخیز ارشد کہ وقت کار است

خفتن کہ محل اعتکاف است

چون مہر جلوہ کردی و صبح نقاب سوخت
 خورشید در برابر و مہ در حجاب سوخت
 سنگین دلم گر آتش دوزخ نمی گداخت
 لعل لب تو دیدہ زیك قطرہ آب سوخت
 در خوابم آمدی و ز تاب رخت مرا
 چون شمع در حریم دل و دیدہ خواب سوخت
 جستم چو برق در رہ شوقش چنان زجای
 کز اضطراب گرم رویہا شتاب سوخت
 زد تکیہ تا بہ ساغر می لعل او ز رشک
 یاقوت را بہ شیشہ می آب و تاب سوخت
 نازم بہ تاب شعلہ حسنت کہ پرتوش
 تب در مزاج شعلہ آفتاب سوخت

ارشد فروخت غمزه اش آتش به دل مرا
غافل ازین کرشمه که خواهد کباب سوخت

ز نادیدن نظرها می توان یافت ز نشنیدن خبرها می توان یافت
کسی غواصی دل گر تواند از این دریا گهرها می توان یافت
چو مو باریک شو در راه تحقیق که از عنقا خبرها می توان یافت
اگر چشم از طمع چون غنچه بندی بد جیب خویش زرها می توان یافت
بجوشد گر کنی خاکسترم را هنوز از من شررها می توان یافت

بگرد ارشد درین گلشن که چون گل
به خون آغشته سرها می توان یافت

يك جهان فتنه به آن تاب مگر موقوف است
شور يك شهر به آن تنگ شکر موقوف است
چهره را آينه خیره نگاهان منمای
شبم حسن به يك تاب نظر موقوف است
آشی نیست به خاکستر دلها و نه
خرمن چرخ به يك دانه شرر موقوف است
جان به لب آمده در رهگذرت بهر نثار
از نوید تو نه پیغام و خبر موقوف است

نفت را مکن از زمزمه کوتاه ارشد
کین کهن سقف به يك آه دگر موقوف است

دوری بزن که دور زمان را مدار نیست
 دامن به پا مکش که جهان پایدار نیست
 طبع جهان نشاط فراموش کرده است
 يك غنچه شگفته در این نوبهار نیست
 کمنامی اسم اهل فنا را کند بلند
 در فقر رتبه‌ای است که در اعتبار نیست
 اشکم عجب که بر سر مرگان کند درنگ
 بر دوش شعله طفل شرر را قرار نیست
 خلق نگو به معز رساند شمیم گل
 پیشانی شگفته کم از نوبهار نیست
 ارشد نشان ز گوهر آسودگی مجوی
 کان در ناب در صدف روزگار نیست

ناتوانی است براقی که مراست	رفتن از خویش به ساقی که مراست
خضم را بسته الفت دارد	بی نفاقانه نفاقی که مراست
نتوان کام مرا شیرین کرد	زهر جوشد ز مذاقی که مراست
بی خیالش نفسی ننشینم	وصل رویت ز فراقی که مراست
هست از کیش دوعالم ممتاز	قبله ابروی طاقی که مراست

ارشد از رشك سمندر داغست

ز آتش کنج وثاقی که مراست

دوری عرش به تأثیر دعا نزدیک است
 راه گلزار به شبگیر صبا نزدیک است

می‌توان گرد حریم دلها گشت
 کعبه هرچند که دور است خدا نزدیک است
 راه بیغولۀ فهمیدگی و خاموشی است
 شاهراهی که به سرحد فنا نزدیک است
 ما مصیبت‌زدگان وارث اسباب غمیم
 هرچه از عیش و طرب دور بدما نزدیک است
 ساغر قرب بود در کف تجرید ارشد
 هر که دور است ز مردم به خدا نزدیک است

بی خودی باخودی هم‌آواز است	ساز در پرده ، پرده در ساز است
خاك افتادگیست اوج قبول	پستی اینجا بلند پرواز است
زره گم کرده خویش را چه کند	پرتو آفتاب غماز است
هیچ موجود منعدم نشود	انتها در طلسم آغاز است
شك ندارم که آه سوختگان	دود آن شعله‌های آواز است
چون شد آینه صاف دم‌درکش	که خموشیت نکته‌پرداز است

عشق پنهان نمی‌شود ارشد
 اشك رسوا و رنگ غماز است

تاندانی فانی از هستی ندانی بود چیست
 تا نیفتی در زیان‌کاری نفهمی سود چیست
 صرفه‌ای چندان ندارد خرد کردن شیشه را
 در شکست دل نمی‌دانم ترا مقصود چیست

گر سر قتل اسیران نیست مژگان ترا
 در کف نازش مدام این تیغ خون آلود چیست
 چون صدف دامن همت در کش از پهنای بحر
 تا بدانی حاصل سرمایۀ نابود چیست
 گر نخواهد بود رحمت عام در پایان کار
 مقصد از تعیین لفظ عاقبت محمود چیست
 هر کسی را جرعدای از جام عشرت داده اند
 ارشد مسکین نمی داند دل خشنود چیست

رحمی بکن که وقت پریشانی من است
 سیلاب گریه در پی ویرانی من است
 مژگان پرست بتکده طاق ابرویم
 گرد سجود صندل پیشانی من است
 آئینه را شکوه و صفا در برهنگی است
 رنگ لباس دشمن عریانی من است
 پهلوی تنم به بستر راحت نمی دهد
 کو بوریا که مسند سلطانی من است
 فرد نخست دفتر بی اعتدالیم
 سیماب اگر غلط نکنم شافی من است
 در سینه ام کباب دلی پخته می شود
 ارشد زمانه در پی مهمانی من است

غنوده چشم دل و عمر در شتاب گذشت
 فغان که مدت بیداریم به خواب گذشت

در این بساط ندیدم چو برق آرامی
 تمام مدت عمرم به اضطراب گذشت
 به نوبهار جوانی هوای می کردم
 دماغ تر نشد و از سرم سحاب گذشت
 به روز وصل تو اوقات کامرانی من
 چو نحل موم سراسر در آفتاب گذشت
 مکن حواله جزای مرا به روز حساب
 که زخم تیر جفای تو از حساب گذشت
 گذشت فصل حساب تو در خمار ارشد
 دماغ عیش نشد گرم و ماهتاب گذشت

خرده بر دیوانه عاقل نمی باید گرفت
 کار را بر این و آن مشکل نمی باید گرفت
 صافی آینه مشرب اگر خواهد کسی
 ماجرا از هیچ کس در دل نمی باید گرفت
 خانهات را تا سازد فتنه مردم نزول
 در سر کوی بلا منزل نمی باید گرفت
 کم کسی ازداد حرص و آرزو دیوانه زیست
 بر گرفتاران آب و گل نمی باید گرفت
 چون رسی در مجمع ما ناقصان ای هوشمند
 خویشان را مرشد کامل نمی باید گرفت
 کی مروت می پسندد ننگ غفلت را به خصم
 دشمن بی رحم را غافل نمی باید گرفت

تا نگردد در ترنم ناله سیر آهنگ صاف
 چون جرس دنبالهٔ محمل نمی باید گرفت
 جوش سودا برده از دست زبانم اختیار
 هر چه گویم بر من بی دل نمی باید گرفت
 ارشد آسانست دشمن را موافق ساختن
 کار را بردوستان مشکل نمی باید گرفت

امشب از هر مژدهات مهر و وفای دگر است
 خم ابروی ترا غنچ و ادای دگر است
 دست مشاطه چو پرداخت بدخون خلوت صبح
 از تو در خانهٔ آئینه صفای دگر است
 لیلی از ناز قدح بر سر مجنون مشکن
 فرق کن فرق که دیوانه گدای دگر است
 چه نواهاست که در ساز سلوک من و تست
 کز من امید دگر ، از تو جفای دگر است
 عشق نقصان نپذیرد ز شکست دل ما
 خانهٔ مهر تو در سینه بنای دگر است
 بر بالای دو جهان صبر تواند ارشد
 لیک در دل غم عشق تو بالای دگر است

طفل بی باکم و دیوانگی اطوار من است
 سنگ بر شیشهٔ افلاک زدن کار من است

بس که چون آینه با خلق جهان صاف دلم
هر که را می نگریم محرم اسرار من است
گلشن دردم و رنگینیم از خون دل است
مژده اشک فشان ابر گهربار من است
کرده محجوب مرا پرده غفلت ورنه
آنکه معشوق حقیقی است گرفتار من است
زد می بی خودیم دوش دو بالا ارشد
چشم خونا بد فشان ساغر سرشار من است

گل عذار ترا گلستان خریدار است
شکسته رنگی ما را خزان خریدار است
مرا به صدر فروشان بزم قرب چه کار
که بوسه های مرا آستان خریدار است
تو پست همتی از قیمتم چه می پرسی
شکوه قدر مرا آسمان خریدار است
متاع فضل به بازار روزگار بیر
که آن خلاصه ربا رایگان خریدار است
عجب حریص جفائی است خاطرت ارشد
کدرد دوداغ جهان را به جان خریدار است

صبح از پیراهن افلاک چاک می بوده است
آسمان میخانه ، انجم تخم تاکی بوده است

از قبول عام و خاصم کرده بی قدری خلاص
 ناروایی‌ها عجایب نقد پاکی بوده است
 جز غباری نیست آب و رنگ دنیا در نظر
 عرصه عالم سراسر مشت خاکی بوده است
 از نسیم صبح آتش زد علم بر سینه‌ام
 صبحدم گویا که آه دردناکی بوده است
 خلق یکسر بنده حرص و تمنای خودند
 مشرب توحید یاران شرك پاکی بوده است
 از تعب رستیم تا ما را اجل بیدار کرد
 زندگانی طرفه خواب هولناکی بوده است
 مرگ را ارشد همین مردن تصور داشتم
 هر نفس برخسته هجران هلاکی بوده است

کلم زینت فروش آب و رنگ است
 جنون تا کرده دلگیرم ز الفت
 مکن چندین متاع آرزو پهن
 مشو غواص این دریای پر شور
 نشاطم را مبین بنگر بقا را
 خرابی می‌کند معماری دل
 چسان خندد لب عییم که دایم
 چو کردی ترك افزونی میندیش
 شتابم تکیه بر دوش درنگ است
 مرا با آشتی همواره جنگ است
 که دهلیز بقای عمر تنگ است
 که گوهر باش دندان نهنگ است
 کدر قص شیشه‌ام بر روی سنگ است
 دلیل صیقل آئینه زنگ است
 به دل الماس و در کامم شرنگ است
 که دریای قناعت بی نهنگ است

به هر جا زاهدی دیدیم ارشد
 رخس در کعبه و دل در فرنگ است

عشق را چندانکه خواهی بندگی در کار هست
 سبجه گر فرسوده شد سرشندای در کار هست
 نیست بیمی مزرع امید را از خشک سال
 ابر اگر امساك ورزد ، دیده خونبار هست
 سخت دشوار است عاشق را تسلی ساختن
 وصل گیرم شد میسر حیرت دیدار هست
 ناامید ای محرم از درگاه آمرزش مباش
 نقد امروزت شفیع همچو استغفار هست
 نشگفت امروز اگر از نازکی خواهد شگفت
 نخل امید مرا گر غنچه دربار هست

پر نغمه‌ای خموش‌تر از من که دیده است
 دیوانه‌ای بهوش‌تر از من که دیده است
 از آه سرد من جگر آسمان گداخت
 افسرده‌ای به جوش‌تر از من که دیده است
 چون سیل کوهسار ز دست جفای دهر
 خاموش‌پر خروش‌تر از من که دیده است
 در عرصه ستمگری ناز مهوشان
 بار جفا به دوش‌تر از من که دیده است
 در دیرغم که باده بجز خون دیده نیست
 رندی پیاله‌نوش‌تر از من که دیده است
 ارشد بگو که در ره مهر و وفای دوست
 پر بخش و دل‌فروش‌تر از من که دیده است

آئینه‌ایست دل که نظرها درو گم است
 گنجینه‌ایست دل که گهرها درو گم است
 لب بستگان عالم امید و بیم را
 باشد خموشی‌ای که خبرها درو گم است
 لخت دلم عجب که کشد رخت ترک‌تاز
 بحر است دیده‌ام که خطرها درو گم است
 ایمن نباشد از نفسم پرنیان چرخ
 دود است آه من که شررها درو گم است
 ارشد سبک‌متاز به جولانگه خیال
 اندیشه بیشه‌ایست که سرها درو گم است

* * *

بیا که سرو تو شیرین شمایل افتاده است
 نظر مربی و حسن تو قابل افتاده است
 مکش ز خون شهیدان خویش دست جفا
 که کاوش مژه را کار با دل افتاده است
 در آن محیط که گرداب فیض درجوش است
 هزار کشتی مطلب بد ساحل افتاده است
 به هر اراده که سبقت گرفته حکم قضا
 تلاش بی‌اثر و سعی باطل افتاده است
 به سادگی لوحی ارشد امید می‌خندد
 که تخم ناشده در فکر حاصل افتاده است

* * *

ساقی بیا که سیر گلستان غنیمت است
 فصل بهار و صحبت یاران غنیمت است
 بازار عقل و کوی امل دام فتندهاست
 دیوانه شو که گشت بیابان غنیمت است
 چون نیست جیب مریم و دامان یوسفی
 دستی بزن که چاک گریبان غنیمت است
 دست تهی چو نخل توان رفت ازین چمن
 خون دل و دماغ پریشان غنیمت است
 چون دست دل به خاطر جمعی نمی‌رسد
 اشکی که جمع گشته بدامان غنیمت است
 طغیان آب و فصل گل و جوش نوبهار
 ارشد سراسر پل‌مالان غنیمت است

عشق معنی سنج را درس هوس در کار نیست
 شعله یاقوت را امداد خس در کار نیست
 طرح طوفان می‌توان افکند از یک قطره اشک
 موج خیز دیده را رود ارس در کار نیست
 سایه هر خار و خس دامیست در گلزار عشق
 عندلیب این گلستان را قفس در کار نیست
 توشه خاموشیست غواص محیط شوق را
 غرقه دریای حیرت را نفس در کار نیست

چون شدی تسلیم ارشد چاره در بیچارگیست
 خسته این درد را فریادرس در کار نیست

سالک عشقم مرا آسانی و مشکل یکیست
 اعتبار رنج راه و راحت منزل یکیست
 نیستم آئینهای کز هر نفس رنگی کنم
 همچو شمع در وفا چشم و زبان و دل یکیست
 کاملان بینند مغز و ناقصان بینند پوست
 صدخلاف اندر کنار و در میان حاصل یکیست
 اعتبار مرگ را نازم که بر درگاه او
 خسرو ابرش سوار و رند پادر گل یکیست
 در قفس شادم که مرغان چمن پرورده را
 در نظر برگ خزان و خنجر قاتل یکیست
 تا مرا ذوق گرفتاری به دام آورده است
 در مذاق رغبتم آزادی و بسمل یکیست
 خار کشتم خار شد گلبن فشاندم گل شکفت
 در دو عالم مزرع کردار را حاصل یکیست
 نیست در غیر محل بیگانگی اضداد را
 ترك کسب مستعد و سعی نا قابل یکیست
 خویش را بیهوده ارشد می کشی در پای عقل
 نزد ابنای زمان دیوانه و عاقل یکیست

ای سرو خوش خرام بجا می توان نشست
 یکدم برای خاطر ما می توان نشست
 در خانه خراب دل ما شکستگان
 يك لحظه از برای خدا می توان نشست

این سقف ندرواق سراسر شکسته است
 در زیر آسمان بد کجا می توان نشست
 باشد اگر ز جانب دلدار وعده ای
 در کوی انتظار چها می توان نشست
 ارشد چو صاف گشت وجود از غبار تن
 چون ذره بر بساط هوا می توان نشست

چشم و دل در موج خون، این چشمه، آن دریای تست
 در فضای سینه آهم وحشی صحرای تست
 نیست رسم سرکشی در دوده ان فطرتم
 گر سرم از آسمان بگذشته جای پای تست
 ای بسا وحشی که چشمت از رمیدن رام کرد
 سرکشانرا پای دل دربند استغنای تست
 گرد صحرای جنون کردم که همچون گرد باد
 ذره های اهل دل سرگشته سودای تست
 از نگاهی ارشد بیچاره را خورشید کن
 جان بر لب مانده اش دربند يك ایمان تست

خزان فسرده شد و نوبهار ما نشگفت
 گذشت فصل گل و لاله زار ما نشگفت
 هزار تخم فشاندیم در ریاض امید
 بجز سرشک گلی در کنار ما نشگفت

چگونه بر سر بازار گل فروش آریم
 گلی که در چمن اعتبار ما نشگفت
 به داغ عشق تو تا خفته ایم در دل خاک
 به غیر لاله گلی از مزار ما نشگفت
 هزار تجربه کردیم در بهار امید
 به هیچ وجه گل اختیار ما نشگفت
 گذشت فصل بهار و به هیچ رنگ ارشد
 شکوفه طرب از شاخسار ما نشگفت

از گلشن نشاط بهشت آشیانه ایست
 در قصر دل سپهر برین آستانه ایست
 چندین هزار مرغ که افتاده ز آشیان
 در دام حرص زهر نشان آب و دانه ایست
 خازن به رایگان نفروشد متاع شاه
 اسرار عشق را دل عارف خزانه ایست
 اسرار غیب با تو بیان می کند بهار
 هر برگ را به لفظ خموشی ترانه ایست
 رنگ وفا نمانده در ابنای روزگار
 امروز حرف مهر و محبت فسانه ایست
 فرقی نبود جلوه ناز و نیاز را
 دل در میان حسن و محبت نشانه ایست
 ارشد اگر لطافت اخلاقت آرزوست
 دست از جهان بشوی که چرکین زمانه ایست

* * *

یار آهسته به گوشم سخنی گفت و برفت
 يك جهان گرد غم از خاطر من رفت و برفت
 داشتم چشم وفائی ز دوام شب وصل
 ناگهان شب به نسیم سحری خفت و برفت
 نقد وصلش که به صد حیل به چنگ آمده بود
 از کفم سرکشیش برد برون مفت و برفت
 تر دماغ از پی تیر نگهش می آمد
 چون مرا خفته به خون دید بر آشت و برفت
 بود عمری که زمن روی وفا تافته بود
 ناگهان آمد و پیشم شبکی خفت و برفت
 غمزه می خواست که گوید ز نگاهش رمزی
 نازش آن راز به زیر مژه بنهفت و برفت
 ای که از حال دل خون شده ام می پرسی
 غنچه ای بود که در باغ تو نشکفت و برفت
 آمد ارشد به سراپردۀ معنی دوسه روز
 گوهری چند به الماس زبان سفت و برفت

رتبه پستیم از قدر ثریا بیش است
 تنگی خاطر من از وسعت صحرا بیش است
 آه درویش سبکتاز تر از حکم شه است
 شورش و مستی این قطره ز دریا بیش است
 در نظر حیرت معشوق بلائیست که گفت
 صبر یعقوب ز تمکین زلیخا بیش است

می توانم که کنم خسروی ملک فنا
صیت گمنامیم از شهرت عنقا بیش است
می روم تا سر کوی تو به آواز بلند
سعی مژگان به ره شوق تو از ما بیش است
رفت عمر ارشد و آگاه نگشتی که ترا
حاصل جنت امروز ز فردا بیش است

تیرش از روی ترکش افتاده است	ناز با غمزه سرکش افتاده است
نعل گویا در آتش افتاده است	مه نو را ز شوق ابرویش
می طبعی در آتش افتاده است	از خمار کدورت آسوده است
چه کنم ناله سرکش افتاده است	با غم و درد عشق باید ساخت
چون درین بیشه آتش افتاده است	تر و خشك زمانه در خطر است
دل مسکین جفاکش افتاده است	رحم برخویش کن چه شد که مرا

شیشه دل مرا چو صبح ارشد
محمل آن پریوش افتاده است

ناله کی کردم که فریاد از سمندر برنخواست
گریه کی کردم که دود از دیده تر برنخواست
کی نوشتم نامه ای سویت که از سوزش نفیر
همچو موسیقار از بال کبوتر برنخواست
لذت آرام را نازم که بر خاک درش
هر که چون نقش قدم بنشست دیگر برنخواست

ای طبیب عشق چندم شعله آمیزی به مغز
 فصد کی کردم که دود از جای نشتر بر نخاست
 امتحان کردیم ارشد را به راه عشق او
 باز از پا در نیامد از سر سر بر نخاست

عیب بر خویش شمردن هنر مردان است
 رفتن از خویش طریق سفر مردان است
 هر کسی را خبر از واقعه‌ای می‌باشد
 بر زبان مهر نهادن خبر مردان است
 دل آگاه بود خلوت ارباب سلوک
 چشم بیدار چراغ سحر مردان است
 کیمیائی که کند خاک سیه را زرناب
 گر شدن خاک توانی نظر مردان است
 جوشن تیر قضا خوف الهی باشد
 فارغ از بیم نشستن خطر مردان است
 مرد را در صف کین اسلحه‌ای نیست به کار
 صبر شمشیر و تحمل سپر مردان است
 خضر سرچشمه معنی شده سرگردانی
 گم شدن در ره دین راهبر مردان است
 سیر آفاق توان کرد به پرواز خیال
 فکر و اندیشه دل بال و پر مردان است
 مردی آن نیست که نقص دگران بر شمرد
 عیب پوشیدن مردم هنر مردان است

سر نهادن به کف دست به دشمن بردن
 نزد ارباب کرم ماحضر مردان است
 بشکنی پشت خود ای منکر معنی که مدام
 دست انکار ترا در کمر مردان است
 فتح آن نیست که مقهور کنی اعدا را
 خویش را قلب شکستن ظفر مردان است
 شعله‌ای کو شمارد دو جهان را پر کاه
 در تصرف نفس بی اثر مردان است
 از ازل تا به ابد بر رخ جانان دیدن
 گاه حیرت نظر محضر مردان است
 می برد راه به سر منزل توحید ارشد
 هر که در راه فنا پی سپر مردان است

پیشم آرام دل و سوز درون هردو یکیست
 خنده جام می و موجّه خون هردو یکیست
 در ره شغل و عمل شیوه امساک و کرم
 پیش ازین عیب و هنر بود کنون هردو یکیست
 پیرو شیشه می باش که او را همه وقت
 جلوه حاصل بیرون و درون هردو یکیست
 فارغیم از هنر و عیب که گمنامان را
 اعتبار خرد و شور جنون هردو یکیست
 با تو ای بلبل شوریده بیا ناله کنیم
 که بقای چمن و دنیی دون هر دو یکیست
 ساکن کوچه تسلیم شو ارشد کو را
 بخت فرخنده و اقبال زبون هردو یکیست

هرکرا شمشیر ناز او سر از تن برگرفت
 تازه شد چون شمع ناز و زندگی از سر گرفت
 فتنه چنگیز چون می خواست بزم آرائی
 از نگاهش ناوک و از غمزداش خنجر گرفت
 خیمه چون از بیضه دل زد برون مرغ خیال
 از خرد پرواز ، از اندیشه بال و پر گرفت
 هر که دست از آرزوهای دو عالم پاک شست
 بی مشقت شاهد مقصود را در بر گرفت
 هفت کشور را کشد زیر نگین چون آفتاب
 هر که خود را در وجود از ندهای کمتر گرفت
 تشنلب هر کس که پا در وادی کوشش نهاد
 عاقبت دست امیدش دامن کوثر گرفت
 غزم گلشن کن دگر ارشد که ابر نوبهار
 نوعروس باغ را در زینت و زیور گرفت

بیا به میکده کاسباب بزم طور اینجاست
 نشاط خاطر و سرمایه حضور اینجاست
 هوای کعبه اگر کرده ای بیا سوی دیر
 که خضر منزل نزدیک و راه دور اینجاست
 علوم دین نشانند بخار نخوت را
 دواي هستی و برهمزن غرور اینجاست
 غبار میکده اکسیر قلب اگر سازی
 شفای گوش و مداوای چشم کور اینجاست

سر مجادله داری اگر به عقل و جنون
 سلاح مستی و پیرایه شعور اینجاست
 نسیم مدرسه کی زنده می کند دل را
 بیابا می کند ارشد که نفخ صور اینجاست

خاکستر دل رنگ زدای دم گرم است
 آه سحری عقده گشای دم گرم است
 مفتاح اجابت نفس سوختگان است
 صبح اثر آغوش گشای دم گرم است
 ما در غم او رخصت فریاد نداریم
 در دیده ما اشک به جای دم گرم است
 از گریه علاج تب سودایی دل کن
 خوناب جگر لخلخه سای دم گرم است
 رنج و الم و دولت و اقبال و سعادت
 اینها همه آماده برای دم گرم است
 بی لغت جگر آه به جایی نبرد راه
 پر کاسه دل راهنمای دم گرم است
 از ذکر غم او مشو آسوده لب ارشد
 کین زمزمه تأثیر فزای دم گرم است

بیشه غم شکارگاه دلست
 فکرت دورین نگاه دلست

اشک و آه و فغان سپاه دلست
 می کند در نقاب سیر دوکون

نفس تیره شام تاریکش	معنی تازه صبحگاه دلست
آتشین داندای که از نم خون	کرده نشو و نما گیاه دلست
بسته درها به روی الفت غیر	برده‌های درون گواه دلست
نیک و بد را به حضرتش باراست	قصر اندیشه بارگاه دلست
حرص دوزخ پل صراط امل	گفتگو نامه سیاه دلست
نتواند ربود دست اجل	شپیری را که بر کلاه دلست

از خیالش مدام ارشد را

یوسفی در سیاه‌چاه دلست

تاجر عشقم و سودای زمان سود منست
 مایه هر دو جهان حاصل نابود من است
 آه که روشن و که تیره کند آئینه
 نفس سوخته هم آتش و هم دود من است
 زاهد از حور و قصورم ره میخانه مزن
 کانچه مقبول به نزدیک تو مردود من است
 فارغ از کشمکش یأس و تمنا شده‌ام
 رشک فرمای دو عالم دل پر جود من است
 ترك اسباب بود مذهب ارباب سلوک
 آنچه بد جلوه کند پیش تو بهبود من است
 روشن است از نفسم حلقه شیون ارشد
 شمع این بزم زبان گله آلود منست

غنچه می‌جستم ز گلزارش دهان آمد به دست
 قصد سنبل کردمش موی میان آمد به دست
 بس که در عهدش چمن پرشد ز بلبل، باغبان
 هر کجا قصد گلی کرد آشیان آمد به دست
 پای لب فرسوده رفتم بس که دنبال سخن
 تا شدم خاموش چون گل صد زبان آمد به دست
 پنجه‌ای می‌خواستم چون گل حنای در بهار
 چون چنارم عاقبت رنگ خزان آمد به دست
 تا قناعت پیشه کردم آرزوها شد به کام
 بی تعب سرمایه دنیا دکان آمد به دست
 سر بسر چون شانه گشتم پنجه از خاک جگر
 مرا مرا سرمایه زلف بتان آمد به دست
 چون نریزد آبروی داغ را ارشد به خاک
 لاله را این نقد رایج رایگان آمد به دست

طرف کلاه از مژه بر می‌توان شکست
 بر روی مه طلسم نظر می‌توان شکست
 گل در کنارم آینه مردم چه می‌کنی
 رنگ مرا به رنگ دگر می‌توان شکست
 ای سرو شوخ جلوه، چمن در فشرد کیست
 دامن ناز را به کمر می‌توان شکست
 هر چند عقده سخت به همت توان گشود
 این سنگ را به کوبش سر می‌توان شکست

خیل نجوم را چه ظفر در مصاف صبح
صد تیغ را به آه سحر می توان شکست
منع گدا به سنگ عطا می کند کریم
دندان آزار را به گهر می توان شکست
مست طمع ز باده تسلی نمی شود
ارشد خمار حرص به زرمی توان شکست

چشم مست او که مست از یک نگاهم کرده است
سرمه را پیرایه بخت سیاهم کرده است
چون نباشم تازه همچون گل که ابر نوبهار
برق را مشاطه مشت گیاهم کرده است
می برد کشور به کشور جلوه بادی مرا
ناتوانی ها سلیمان دستگام کرده است
تا دلم فانوس شد شمع خیالش را چو صبح
نور خاطر ثالث خورشید و ماهم کرده است
کعبه پندارم به هر سو می نهم روی نیاز
شوق او سرگشتگی را قبله گاهم کرده است
نیستم ایمن ز مکر دلفریب حرص و آزار
بارها از ریسمان خود به چاهم کرده است
پستیم را خوار می بینی و صدره آسمان
کرده منت کش مرا تا خاک راهم کرده است
رتبه افتادگی ارشد بلند افتاده است
خاکساری ها ثریا بارگاهم کرده است

ای شیخ مپندار که پیمانہ حرام است
می در قدح منکر میخانه حرام است
زنهار مکن ترک می ناب که این آب
برخویش حلال است به بیگانه حرام است
وقف است خط و خال بدرندان گرفتار
بر مرغ برون قفس این دانه حرام است
این طرفه که از خون شهیدان نهراسند
گویند نظر بر رخ جانانه حرام است
در معده گواراست ترا آتش و در گوش
آهنگ نی و ناله مستانه حرام است
مشاطه مکن تفرقه در مجمع دلها
برزلف دلاویز بتان شانه حرام است
بی عشق دمی دم نتوانم زدن ارشد
واسوختگی بر پر پروانه حرام است

نالهام آتش فروزی بیش نیست
اشک و آهم درد و سوزی بیش نیست
می کند سریان به دلها مهر و کین
این تصرفها به روزی بیش نیست
عمر اگر صد سال باشد حاصلش
تیر و دیماه و تموزی بیش نیست
طعنه ای بلبل مزین پروانه را
عهد گل هم چند روزی بیش نیست

ای که مقتون گشتدای بر زال دهر
 آسمان پشت‌کوزی بیش نیست
 تا به کی ارشد ز دوران ترس و بیم
 روزگار آخر عجزی بیش نیست

برق را خیره نماید تك و تازی که مراست
 شمع را داغ‌کند سوز و گدازی که مراست
 نکته‌ام زمزمه‌ساز سخن خاموشیست
 نغمه‌آرا نشود بلبل رازی که مراست
 می‌زند زمزمه‌ام بر رگ دلها مضراب
 رشته جان بود ابریشم سازی که مراست
 چند پیچم به‌خم زلف پریشان ارشد
 عمر کوتاه شد ازین فکر درازی که مراست

نفی حرف‌است نمودی که مراست	عدم محض وجودی که مراست
نکبتهی دارم و در پی اشکی	گوش‌کن‌گفت‌و‌شنودی که مراست
غنچه را مست تبسم دارد	عندلیبانه سرودی که مراست
آتشم لیک ندارم شری	می‌چکد آب ز دودی که مراست
در تمنای تو صدگونه زیان	گشته سرمایه سودی که مراست

جز غم دوست نگردد حاصل
 ارشد از بود و نبود که مراست

يك برگ گل ز حسن ازل بی نصیب نیست
 خالی درین چمن خسی از عندلیب نیست
 سوهان طبع و بار دل است اهل هوش را
 هم صحبتی که زمزمه اش دلفریب نیست
 بی درد و داغ نالد اگر دل عجب مدار
 از یکسان شکایت غربت غریب نیست
 باشند اهل کشور احسان گدا طلب
 سایل کسی نیافت که دستش به جیب نیست
 اهل هنر کرشمه زینت نمی خرنند
 ارشد صفای آینه محتاج ریب نیست

* * *

تلخی زهر اجل چین جبینی بیش نیست
 مرگ هم از گشت هستی خوشه چینی بیش نیست
 ای که در زیر نگین خواهی جهان را سر به سر
 عرصه آفاق سرتا سر نکینی بیش نیست
 مایه آسایش کونین در بیکانگی ست
 نقد و جنس آشیانی مهر و کینی بیش نیست
 مکذر ای زاهد به امید بهشت از نقل و می
 گلشن فردوس هم آب و زمینی بیش نیست
 کیسدهای بر نقد استحصان نباید دوختن
 حاصل تحسین یاران آفرینی بیش نیست
 ای که از من اجتهاد و سعی می خواهی به کار
 بازویم در دست قدرت آستینی بیش نیست

کهکشان و انجم و خورشید و جلوتگاه صبح
دامگاه و دام و صیاد و کمینی بیش نیست

گسیخت سلسله نطق و گفتگو باقیست
گذشت فصل گل و فیض رنگ و بوباقیست
چه عشوه زد ره آرامشم نمی دانم
که عمر در طلبش رفت و جستجو باقیست
بس این نتیجه ز نساجی سخن ما را
که ریخت گرچه زهم پیرهن رفو باقیست
شده است هر رگ مویم چو جوی شیر مرا
هنوز چاشنی شیر در گلو باقیست
چه دورها که به آخر رسید و دور سپهر
شکست این همه خمخانه و سبو باقیست
کدام آب ندانم طهارت دل داد
که هرچه داشتم از من رمید و او باقیست
بین شکوه محبت که دایم ارشد را
ز چهره رنگ پریده است و آبرو باقیست

از فروغ بزم معنی شمع امکان روشن است
جسم اگر تاریک باشد خلق را جان روشن است
باغبان صحن چمن را گر ز شمع گل فروخت
از چراغ لاله هم بزم بیابان روشن است

اهل فطرت را نجابت می شناساند به خلق
 جوهر از سیمای مروارید غلطان روشن است
 ظلمت آباد طبیعت تیره روز افتاده است
 از چراغ عقل دایم این شبستان روشن است
 ما اگر پیش تو بنمودیم نفی ما مکن
 اعتبار شمع ما خورشید تابان روشن است
 می شناسد هر که باشد اهل معنی را تمام
 امتیاز خار از لعل بدخشان روشن است
 اهل خلوت را بیفزاید ز شهرت اعتبار
 متصل ارشد چراغ لعل در کان روشن است

تهی ز شوق تو رندی و پارسائی نیست
 ز دام مهر تو یک ذره رارهایی نیست
 مقید تو بر آزادگان گذارد بند
 اسیر دام تو بودن کم از رهایی نیست
 مزین به عیب طمع طعنه بینوایان را
 که بخل پادشهان هم کم از گدائی نیست
 طمع مدار ز گیتی نشاط طبع و سرور
 که در جبلت این دخمه دلکشائی نیست
 هنر به سینه نهانست چون شراره ز سنگ
 در آن دیار که مائیم خود نمائی نیست
 دوام یافته عقد وصال من با دوست
 میانه من و پیوستگی جدائی نیست

چه سود مرهم کافور داغ حسرت را
 دل شکسته پذیرای موهیائی نیست
 فریب افسر شاهی مده مرا ارشد
 که فر تاج به قدر برهنه پائی نیست

گلِ صبح طربش بر سر افلاک نشست
 هر که يك شام درین دائره غمناك نشست
 فطرت قدر پذیر است که از روز ازل
 در سراپرده عصمت چو گهر پاك نشست
 سر به سر تارك جمشید و سر فغفور است
 هر غباری که ازین راه به فتراك نشست
 ساغر عیش کسی زد که درین دیر فنا
 همچو گل بالب خندان و دل چاك نشست
 عاقبت می کشد افتادگیش سر به سپهر
 هر که چون شعله بدروی خس و خاشاك نشست
 آتشی بود که افروخت درین بزم ارشد
 نفسی چند بد حسرت زد و برخاك نشست

گوشه محراب هم بی ناله مستانه نیست
 امتیازی در میان مسجد و میخانه نیست
 گنجها ارباب معنی در خرابی یافتند
 کشور معمور را برگوشه ویرانه نیست

می‌کند هم صحبتی یکرنگ اهل شوق را
 هیچ فرق از شورش زنجیر با دیوانه نیست
 می‌کشد در دام الفت وحشیان را حسن خلق
 گر تو باشی آشنا و هیچ کس بیگانه نیست
 گفتگو را بی‌حضور دل نمی‌یابد اثر
 هیچ فیضی نیست در بزمی که صاحب خانه نیست
 می‌برآرد شیوه سوز و گداز عاشقان
 ورنه آن سوزی که باشمعت در پروانه نیست
 کعبه و بتخانه، دیر و مسجد از یک عالمند
 هیچ محفل در جهان بی‌جلوه جنانده نیست
 غیر خون دل غذائی نیست ارشد عشق را
 بلبل این گلستان محتاج آب و دانه نیست

در گوی عشق جلوه دیر و حرم یکیست
 دیوار کعبه و در بیت الصنم یکیست
 عارف ز عکس آینه کی گیرد اعتبار
 بر لوح خاک نقش وجود و عدم یکیست
 دلها تمام چون حرم کبریای اوست
 آزار خلق و کشتن صید حرم یکیست
 گردد هزار دایره از نقطه‌ای پدید
 اینجا حساب اندک و بسیار هم یکیست
 نازم بدبارگاه جلالی که بر درش
 خوار و ذلیل و معتبر و محترم یکیست

مستم چنانکه در نظر اعتبار هم
 پست و بلند و نیک و بد و بیش و کم یکیست
 هر کس فشرد پابه دل از عرصه گوی برد
 ارشد نسیم فتح و ثبات قدم یکیست

اگر تو صید کنی دام و بند بسیار است
 طیب اگر تو شوی دردمند بسیار است
 اگر چه وضع جهان گشته مستمر لیکن
 خلاف در نظر هوشمند بسیار است
 ز چشم زخم میندیش و ترك عالم گیر
 که در سراچه عزلت سپند بسیار است
 مگو که معرکه خالی ز مستحق شده است
 اگر تو رحم کنی مستمند بسیار است
 مگر مسخر اندوه گشته عرصه کون
 که خرمی کم و طبع نژند بسیار است
 قدم ز خانه خود چون نظر مند بیرون
 که در گریوه غربت گزند بسیار است
 چه احتیاط به کار است قید دلها را
 به دوش حلقه زلفت کمند بسیار است
 مرو به غارت اسباب آرزو گستاخ
 که بر سرای امل قفل بند بسیار است

عبث ملاف به يك دستى سخن ارشد
که در کلام تو پست و بلند بسیار است

نالهای کز دل غم‌پیشه برون آمده است
شیرمستی است که از بیشه برون آمده است
گلبن فقرم و هر کس که ز من چیده گلی
شاخ و برگم ز رگ و ریشه برون آمده است
در دل شب به کف ساقی ما جام بلور
آفتابی است که از شیشه برون آمده است
طعنه جوهر فطری زده بر در یتیم
گوهری کز شط اندیشه برون آمده است
لاله سر بر زده از صورت شیرین ارشد
یا شراری ز دم تیشه برون آمده است

دهر زندان ملالی بیش نیست	زندگی خواب و خیالی بیش نیست
مبدأ و آغاز و انجام و معاد	ارتحال و انتقالی بیش نیست
زینت آرایش دنیای دون	کذب و بهتان و محالی بیش نیست
جاودان گر زنده مانى حاصلش	صبح و شام و ماه و سالی بیش نیست
بر تمنا دل میند ای هوشمند	آرزوها احتمالی بیش نیست
دولت و اقبال دنیا سر به سر	مایه رنج و ملالی بیش نیست
فضل انسان در علوم باطلست	علم ظاهر قیل و قالی بیش نیست
چون شدی و اصل چه شیب و چه شباب	مطلب از هستی کمالی بیش نیست

عارفان از نقش صورت فارغند حسن خوبان خط و خالی بیش نیست
نیک چون بینی بد چشم اعتبار سیم و زرسنگ و سفالی بیش نیست
خواب و بیداری اوضاع جهان مرگ و محشر را مثالی بیش نیست

اینقدر ارشد میندیش از اجل

قرض خواه بی مجالی بیش نیست

اینکه ما دل به نگاه تو سپردیم عبث
وین که می از قدح عشق تو خوردیم عبث
عالمی در طلب ما همه سرگشته و ما
پای در کوی تو چون گنج فشرديم عبث
نخل هستی چه ، دل تازه ورنجی پرورد
به کف غمزه مست تو سپردیم عبث
در ازل قسمت هرکس شده آماده و ما
روز و شب در طلب صافی و دردیم عبث
صیقلی همچو نفس در بغل و سینه ما
زنکی از آینه دل نستردیم عبث
حیف و صد حیف ز ایام جوانی ارشد
عمر بگذشت همان روز شمردیم عبث

کند ز زلف تو هر دم صبا هزار حدیث
سخن چو رفت مکرر شود ز یار حدیث

سخن ز راز تو می خواستم شمرده کنم
 فزود شوق و برون برد از شمار حدیث
 چو کرد در تو تجلی رموز علم ازل
 به خاص و عام بیان کن چو نوبهار حدیث
 به شمع گو که زبان بریده کن کوتاه
 مکن به پیش رخ آن ز نور و نار حدیث
 پسند طبع نباشد فسانه مستان را
 چه وحی آمده درشان کوکنار حدیث
 بیا به گلشن و بشنو به گوش هوش ارشد
 که غنچه می کند از درد دل به خار حدیث

* * *

گام تا در ره تجرید نهادیم عبث
 در نخستین قدم از پای فتادیم عبث
 گوشه فقر و فنا همچو بهشت آماده است
 ما در این دامگه کون و فسادیم عبث
 آن دلی را که به صد پرده نهان می گردید
 بی سبب در پی سودای تو دادیم عبث
 ماند در کتم عدم مایه جمعیت دل
 ما ز مادر ز پی تفرقه زادیم عبث
 سالها در چمن مهر و وفایش ارشد
 راست چون سرو به یک پای ستادیم عبث

* * *

طوطی به لب لعل شکر خای تو محتاج
 پروانه به شمع رخ زیبای تو محتاج
 خوابیده تو در آن چمن ناز و به گلشن
 صد فاخته بر جلوۀ بالای تو محتاج
 ما خود چه گیاهیم که روح القدس امروز
 جان در کف دست است به سودای تو محتاج
 هر جا گذری از پی ایشار تو خلقی
 جانها به لب آورده به ایمای تو محتاج
 ارشد چه خموشی که به هر کنج دلم هست
 صد معنی پیچیده به انشای تو محتاج

بحر از این حسرت که اشکم نیست همزانوی موج
 هر نفس بر سر پریشان کرده ام کیسوی موج
 يك اثر با آب و خاک عالم فقر و فناست
 کوه اینجا همچو کشتی می رود بر روی موج
 بهره زهد خشك را از چشمه سار فیض نیست
 خار و خس کی یاد سرسبزی کند بر روی موج
 ره به جیحون می برد گویا سرشکم کز نشاط
 می پرد چشم حیات و می جهد ابروی موج
 خواستم ارشد که سیر عالم فانی کنم
 همچو خس حیران و سرگردان شدم در روی موج

منم به شکل هیولی در این سرای سپنج
 چو مدعا همه سعی و چو آرزو همه رنج
 مزاج خشک جهان را زمهر و ماه چه سود
 رسد چه نفع به صفرای چرخ ازین دو ترنج
 خوشم که راز محبت عیان نمی گردد
 زبان عشق دقیق است و یار معنی سنج
 ز فقر روی مگردان که در کشاکش دهر
 لباس شال نباشد کم از قماش سرنج
 چو نقد عمر ز کف شد چه سود نقش مراد
 چو رفت مهره به ششدر چه حاصل از شش و پنج
 بهوش باش که طرح از علیقلی خااست
 نفس تهی نتوان زد به پیش معنی سنج
 سخنور است که نبود چو ملک جادویش
 نه در ولایت هند و نه در ولایت زنج
 سخن به طبعش شایان چو برگ گل ز بهار
 قلم به خطش نازان چو مار بر سر گنج
 امید هست که بخت کج تو گردد راست
 اگر برون رود ارشد ز زلف یار شکنج

بر تیغ بحر تا زده صرصر فسون موج
 سرچون حباب ریخته بر آستان موج

انصاف بین که آب و گهر تر نمی‌کند
 در کام بحر خشک شود گر زبان موج
 همچشمی ای به چشم ترم داشت در خیال
 در هم شکست باد صبا استخوان موج
 هرگز نگشت محرم اسرار مدعی
 خس را چه حد آنکه کند امتحان موج
 گر پا کشد بددامن دلها نسیم آه
 طوفان درین محیط نیابد نشان موج
 هر چند کرد راز دل خویش آشکار
 فارغ نمی‌شود لب بحر از بیان موج
 حکمت نگر که با همه غوغای سرکشی
 عاجز بود به دست نسیمی عنان موج
 چندان که خورد زورق ما لطمه ستم
 سر برنداشت چون صدف از آستان موج
 افتاده زور می‌کده ارشد به گریه‌ام
 دریا که تنگ بسته به دعوی میان موج

مکن دراز خدایا ز تن جدائی روح
 که هست مسند دل تخت پادشائی روح
 به آب و خاک گر آمیخت یک دو روز چه شد
 به حضرت تو قدیم است آشنائی روح

فریب نفس دغل برده از رهش ور نه
 به خدمت تو عیانت پارسائی روح
 کند به هیچ جدائی ز چشم خسته ما
 نگاه دار خدایا ز بیوفائی روح
 اگر امید لقایت قفس شکن نشود
 ز تن چگونه میسر شود جدائی روح
 ز تست رونق هنگامه وجود ار نه
 شده است بر همه معلوم کدخدائی روح
 ازان ز دیده نهفتند نقد جان ارشد
 که هر کسی نزد لاف آشنائی روح

چو غنچه مست دماغت تر از شراب صبوح
 شکسته رنگ به رویت چو ماهتاب صبوح
 به غیر روی تو کز می شکفته در هر صبح
 نداده است نشان کس ز آفتاب صبوح
 رخسار معجز گلگون ز خواب ناز شکفت
 چو آفتاب شفق سود در نقاب صبوح
 بد جستجوی تو هر صبح می شوم بی تاب
 گزیر نیست صبارا ز اضطراب صبوح
 شده است غفلتم ارشد فزون در آخر عمر
 به چشم خفته لذیذ است همچو خواب صبوح

شد تہی از شیرمردان عرصہ دوران فراخ
 جلوہ گر فرما سمندت را چو شد میدان فراخ
 بر سخاوت کار مشکل کرده حرص طامعان
 جود را سرمایہ ننگ و آرزو دامن فراخ
 اہل معنی در قفس سیر گلستان می کنند
 عرصہ اندیشہ را باشد سراستان فراخ
 وسعت احوال دارد شأن زینت را رفیع
 کی شود در تنگدستی جامہ مردان فراخ
 سیل اشکم باز سرمستانہ جوشید از جگر
 دستگاہ جلوہ شد بر موجہ طوفان فراخ
 تا بہ کی باشی بہ زندان ہرات ارشد اسیر
 ملک ہندستان وسیع و عرصہ میدان فراخ

می گوارد در مذاق رغبتم خوناب تلخ
 شربت شیرین بود بیمار را جلاب تلخ
 هست چون کشتی تباہان مردم چشم مرا
 قسمت وجہ معاش از آب شور و خواب تلخ
 زہر در پیگانہ خویی ہاست ورنہ مست را
 چون شکر در کام می غلطد شراب ناب تلخ
 چاشنی بخشد شکرخند کریمان بذل را
 از تہمرد ناگواران را بود ایجاب تلخ

موجه سرچشمه معنی است بر سر شکل گوش

می رود صد کوثر زمزم درین گرداب تلخ

چاشنی گر نیست در طبع تو ارشد دور نیست

از زمین شور کی خیزد به غیر از آب تلخ

چون صبا کوشده در بزم گلستان گستاخ

نگهم گشته در آن طره پیچان گستاخ

همچو باد سحری بر گره غنچه دل

دست شوقم شده بر چاک گریبان گستاخ

گشته مجموعه اسلام پریشان تا شد

جادوی زلف تو در بردن ایمان گستاخ

دل به نازی دهد و جان بدنگه بس که شده

شحنه عشق تو در بذل دل و جان گستاخ

خبرش نیست ز جمعیت دلها ارشد

می رود شانه در آن زلف پریشان گستاخ

مشرّبم در هر مقام اضداد را آینه بود

تاج شه را گوهر و دلق گدا را پینه بود

آنکه می جستم خیالش را برون از لامکان

عاقبت چون وارسیدم در درون سینه بود

عکس رخسارش نمود از جمله ذرات جهان

هر چه پیدا شد جمال دوست را آینه بود

گشته خالی بزم الفت از شراب اتحاد

هرکرا پاکیزه سنجیدم سراسر کینه بود

از می عشرت دماغ عیشم ارشد تر نشد

هرشبی از هفته عمرم شب آدینه بود

دیده ام را زرخش فایده حیرانی بود

حاصل عمرم از آن زلف پریشانی بود

هندوی خال لبش بودم و هنگام سجود

خاک محراب مرا صندل پیشانی بود

هرچه بی رنج بدست آمد از آن بهره که یافت

کار دشوار درین مرحله آسانی بود

در جهان يك نفس خوش تزدند اهل وفا

سر به سر کشتی این طایفه طوفانی بود

بود هر لحظه بدرنگی و لباسی در بزم

زینت آینه در کشور عریانی بود

ارشد از سجده ابروی بتان سرنکشید

گرچه پابسته اوضاع مسلمانی بود

در کام من خسته تعلل نتوان کرد

کاری که ضرور است تغافل نتوان کرد

بی سعی و طلب روزی صدساله مهیاست

چون تکیه به دیوار توکل نتوان کرد

در چین جبین هست نشان‌ها ز شکفتن
 از تنگی دل شکوه بر گل نتوان کرد
 آرایش پیری ندهد وضع جوانی
 اوراق خزان را به‌سخن گل نتوان کرد
 از ناخوشی خلق به تنگ آمده خلقم
 ارشد چه توان قطع تسلسل نتوان کرد

روزی که شوق مست شراب الست بود
 مشرب خراب و حوصله بی‌پا و دست بود
 در خلوتی که نیستی آزاده می‌خمید
 آفاق تنگ عرصه و افلاک پست بود
 زلف یقین نداشت شکنجی ز کفر و دین
 هرکس که بود واله دیدار مست بود
 خالی نبود بزم تماشای آب و رنگ
 در کارخانه ازلی هرچه هست بود
 آزاده بود طره خاطر ز پیچ و تاب
 دل بی‌گمان و زلف یقین بی‌شکست بود
 ارشد نکرده جلوه هستی فنا شدی
 در رهگذار سیل چه جای نشست بود

خود را ز گوی عافیت آواره می‌کند
 بیچاره‌ای که درد مرا چاره می‌کند

این فتندها ز غمزه چشم سیاه تست
 ما را گمان که گردش سیاره می کند
 هر کس که سوخت داغ وفای تو همچو شمع
 ترك وجود خویش به يك باره می کند
 خوناب دیده ام ز تقاطر گذشته است
 مژگان من تتبع فواره می کند
 هر کودکی که ره به دبستان عشق برد
 دایم چو غنچه جامه به تن پاره می کند
 ارشد نتیجه عمل و اجر فعل ماست
 این جورها که چرخ ستمکاره می کند

خون دل ازدیده چون شمع به آسان می رود
 قطره ای تا می چکد دودم به مژگان می رود
 در قفس محبوسم اما ناله ام آزاده است
 عندلیب شیونم بستان به بستان می رود
 خسرو اقلیم دردم با سپاه اشک و آه
 چشم اگر بر هم زنم عالم به طوفان می رود
 می کشاند گل گریبان غنچه می خندد به ناز
 چون نسیم صبح سرخوش در گلستان می رود
 دل در آغوشم نمی گنجد به ذوق خون شدن
 قطره اشکی هر که از چشمم به دامان می رود
 عالم آب است ارشد زندگانی خواب چیست
 کشتی عمر تو در گرداب عصیان می رود

آهی که زاد و توشه ز لخت جگر کند
 چون تاب شعله در رگ خارا اثر کند
 آگاهیم فکنده بددام هزار فکر
 کو مشفق که بی خبری را خبر کند
 ز آب حیات تشنه تیغ ترا چه سود
 چون شمع کام جان مگر از شعله ترکند
 آنرا که سیر عالم اندیشه آرزوست
 باید به جا نشیند و از خود سفر کند
 نازم به مطربی که چو گردد نوا طراز
 نیزار شکرین نفسی نیشکر کند
 عالم اگر ز تیغ و سنان پر شود چه باک
 باید کسی توکل خود را سپر کند
 از خون دیددام کف پایش حنا گرفت
 راضی نیم که یار به چشم گذر کند
 هر کس که راه کعبه مقصود می رود
 باید که خضر تجربه را راهبر کند
 پهلوی اگر به بستر راحت نهم سپهر
 سنجاب را ز هر سر مو بیشتر کند

تارخ مرا ز خون جگر تر نمی شود
 چون غنچه ام دماغ معطر نمی شود

رنگ دل از غبار نفس‌های مرده است
 آینه از نسیم مکدر نمی‌شود
 زاهد فسرده باش که سامان هردوکون
 با يك نگاه گرم برابر نمی‌شود
 از گل نصیحت است که در باغ روزگار
 بی‌خون دل نشاط میسر نمی‌شود
 آنرا که بخت تاج کرامت به‌سر نهاد
 بی‌قدر ای عزیز برادر نمی‌شود
 فر توانگری به فلك گر کشیده سر
 با طمطراق فقر برابر نمی‌شود
 سامان روشنائی دل از خیال اوست
 بی‌نور شمع خانه منور نمی‌شود
 ارشد حدیث قندمکرر، مکرر است
 از لعل یار گو که مکرر نمی‌شود

بوی زلفش سرمه در چشم دماغ می‌کشد
 عطر مویش نغمه‌ها برگوش داغم می‌کشد
 گشته‌ام از ضعف يك مشت استخوان وزلف او
 کوبه‌کو وادی به‌وادی همچو زاغم می‌کشد
 رفته‌ام جائی که از نام و نشان آثار نیست
 آسمان سرگشتگی‌ها در سراغم می‌کشد
 هر کجا گردی نشست از ره‌گذاری بردش
 انتقام خویش صرصر از چراغم می‌کشد

هر کجا باد خزان مانده است سرگردان به شهر
ارشد آخر خویش را در کنج باغم می‌کشد

باغم از هجر تو گلخن شده گوئی که چه شد
هر طرف صاعقه خرمن شده گوئی که چه شد
پای شوقم که به صد معرکه می‌تاخت کنون
طفل گهواره دامن شده گوئی که چه شد
رفته‌ای از نظر و هر نفس از شوق تو دل
در برم سنگ فلاخن شده گوئی که چه شد
دست ضعفم که ز بال پشه عاجزتر بود
بر سرم گرز تهمتن شده گوئی که چه شد
دل و جان سوخته در فکر گداز جگرم
نفسم کوره آهن شده گوئی که چه شد
با من دلشده از رهگذر دوستیت
خلق یکسر همه دشمن شده گوئی که چه شد
آسمان بر دل صدچاک من ارشد زغمش
تنک چون دیده سوزن شده گوئی که چه شد

سرو از فاخته در سر می سودا دارد
کوه از لاله به دل داغ تمنا دارد
بادل سخت دم سرد عزیزان چه کند
آهن از آتش افسرده چه پروا دارد

برگ برگ آتش دل سوختن آئین وفاست
 شمع را بین که درین فن ید بیضا دارد
 نسبت جلوۀ هر ذره به خورشید قویست
 قطره هم در گره حوصله دریا دارد
 هر که دیدیم درین عرصه چه هشیار و چه مست
 در قدح دردی از آن جام مصفا دارد
 سنگ اطفال مرا ساخته زندانی شهر
 شور دیوانگیم کی سر صحرا دارد
 حلقۀ زلف تو برگردن جان بسته کمند
 خم ابروی تو خم در خم دلها دارد
 يك ورق باشدم از دفتر دل عیش و ملال
 شوقم این شیوه ز برگ گل رعنا دارد
 ارشد از سختی ایام چه دل خون شده ام
 چون شراریست که جا در دل خارا دارد

ساغر به گردش آمد و پیمانه عام شد
 تسبیح خاص و ناله مستانه عام شد
 رازی نهفته گفت تجلی به گوش طور
 آن راز شد فسانه و افسانه عام شد
 هر کس حریف سوختن بال و پر نبود
 در دور شمع حسن تو پروانه عام شد
 يك جرعه ریخت ساقی حسنت به جام شوق
 در کوچه زار کعبه و بتخانه عام شد

ارشد سیادمستی چشمش به کعبه یافت
در طوف خانه جلوۀ مستانه عام شد

درد و داغ و محنت و غم را چو برهم ریختند
شربتی کردند و بر تخمیر آدم ریختند
سوخت شوق در ازل چون آرزوهای مرا
از کف خاکسترش طرح دو عالم ریختند
چون دوی زخم شمشیر زبان می ساختند
سوش الماس در اجزای مرهم ریختند
نسبتش کی می شود همشیره مادر یتیم
گوهر پاکی که در دامن مریم ریختند
دل به بازار غمش بردیم و گم شد در میان
بس که درد و داغ و محنت بر سر هم ریختند
هست ارشد جام می آینه اسرار لیک
صاف این پیمانه را در ساغر جم ریختند

روزی که صاف درد محبت به جام شد
ساغر به ما حلال و به زاهد حرام شد
باشد رهین خواری ما اعتبار غیر
دشمن به یمن کوکب ما دوستکام شد
افسانۀ دوکون رموز محبت است
گفتیم نام عشق و حکایت تمام شد

نهاده‌اند در ره شوقش نهایی
 هر دل که سوخت از تفت این شعله خام شد
 از جوش عطسه خون ز دماغم رود مگر
 بشنید غنچه بوی ترا و زکام شد
 بیرون کش از نیام شب وصل تیغ صبح
 ای آسمان گرت هوس انتقام شد
 ارشد گذشت عمر و تو در بیع غفلتی
 برچین بساط خورده‌فروشی که شام شد

* *

دردی‌کشان بزم تو پیمانده دوستند
 فرزندگان کوی تو دیوانه‌دوستند
 کی در صفای مرده دل سعی می‌کنند
 قومی که کعبه دشمن و بتخانه دوستند
 الفت‌گسل مباح ز وحشت سرشتگان
 کین قوم آشنا همه بیگانه دوستند
 اینجا سخن ز علم و فضیلت نمی‌رود
 اعیان ملک ما همه افسانه‌دوستند
 هر دم شوند در خم دام دگر اسیر
 از بس که طایران هوس دانه دوستند
 گویا ره خرابه ما را ندیده‌اند
 این سیل‌های تند که ویرانه دوستند

معشوق بی‌رعایت عاشق نمی‌شود

در اصل شعله‌ها همه پروانه دوستند
 ارشد به علم کوش که آخر به‌جا رسند
 آنها که جهل‌دشمن و فرزانه دوستند

از مه روی تو میخانه در آتش باشد
 وز لب لعل تو پیمانه در آتش باشد
 می‌خورد سبزه ما آب ز سر چشمه برق
 کشت ما را چو شرر دانه در آتش باشد
 چون به دوزخ روم از شوق کنم رقص آغاز
 شوخی و مستی پروانه در آتش باشد
 می‌تواند همه کس خواب کند بر سر آب
 مرد آنست که مردانه در آتش باشد
 وارهد از تعب شعله کبابی که رسید
 تا به‌کی ارشد دیوانه در آتش باشد

بلبل سپیده‌دم که بر آهنگ می‌زند
 از جام غنچه باده گلرنگ می‌زند
 از حسرت گلیم گدا آه می‌کشد
 شاهنشاهی که تکیه بر اورنگ می‌زند

در سراپرده هر دل نفسی می‌باشد
 ناله‌ای تعبیه در هر جرسی می‌باشد
 شکوه از تنگی گلشن مکن ای شوخ‌تذرو
 شکن دامی و کنج قفسی می‌باشد

دل مقام تو و هر دم المی راست نزول
 غم چه داند که درین خانه کسی می باشد
 گرچه در اهل وفا بلهوسی نیست ولی
 عشق را در بن هر مو هوسی می باشد
 با شکایت اثری هست مگو وارس نیست
 ناله هر جا که کنی دادرسی می باشد
 اقویا و ضعفا آیندشان همند
 هر کجا هست عقابی مگسی می باشد
 عیب ارشدتوان گفت که بی برگ و نواست
 عاشق بی سر و سرمایه بسی می باشد

منال اگر دو سه روزت جهان به کام نباشد
 که رنج و راحت ایام بر دوام نباشد
 هلاک خصم بدانندیش را مپوش ز فرصت
 به شرط آنکه مراد تو انتقام نباشد
 ترا که گفت که آزاد باش در چمن دهر
 اجاره کن قفسی گر شکنج دام نباشد
 به نقص عمر اشارت کند حصول مطالب
 خدا کند که کسی مقضی المرام نباشد
 دو روزه کامروائی بدانترزاع نیرزد
 چه می کنی ز مرادی که مستدام نباشد
 رسد به بزم تو ارشد شمیم عنبر مویش
 اگر چو غنچه دماغ ترا ز کام نباشد

ای خوش آندم که ز یارم نظری دیگر بود
 نخل امید مرا برگ و بری دیگر بود
 یاد شوقی که چو پرواز فنا می کردم
 همچو سیماب مرا بال و پری دیگر بود
 کی شدم سیر ز زخم تو که چون شمع مرا
 در ره تیغ تو هر لحظه سری دیگر بود
 داشت سودای دگر با سر زلف تو دلم
 با من خسته ترا هم نظری دیگر بود
 هیچکس محرم بزم تو به تقلید نشد
 من که من بودمت آخر دگری دیگر بود
 گرچه چون عود کند رگ به رگم ناله ولی
 نغمه خامشیم را اثری دیگر بود
 به هوای تو سفر کردم و هر گام مرا
 رفتن از خویش به یادت سفری دیگر بود
 تا گرفتار خم زلف بتان بود ارشد
 نخل آزادگیم را ثمری دیگر بود

دلی که از خم زلف تو دیوبند افتاد
 چو آهوئیست که در حلقه کمند افتاد
 تراست گر سر انصاف رحم کن به کسی
 که در شکنجه اوضاع ناپسند افتاد

چو کودکان نشود پای‌بند عالم خاک
 کسی که همت مردانه‌اش بلند افتاد
 مجو ز کوردلان حسن اهل معنی را
 کسی طبیب شناسد که دردمند افتاد
 چه انبساط بود در ضمیر صیدی را
 که گرز دام برون رفت در کمند افتاد
 ستم همان به ستم پیشه می‌رسد ارشد
 خوشا خجسته وجودی که بی‌گزند افتاد

در خاطری که برگ‌هوا سیر می‌کند
 راحت جدا و عیش جدا سیر می‌کند
 مرغ نظر که از پرو بالش فراغت است
 بنگر که از کجا به کجا سیر می‌کند
 در عالمی که قدر ندارد تعینات
 کوه گران به‌درنگ صبا سیر می‌کند
 چون سیل هر که بارتعلق ز دوش ریخت
 در نیم‌گام مرحله‌ها سیر می‌کند
 ملک قناعت است که دایم گدای او
 در زیر چتر بال هما سیر می‌کند
 بی‌خضر راه چشمه حیوان کسی نیافت
 سالک به پای راهنما سیر می‌کند

تا آدمی نرفته ازین ورطه در کنار
 پیوسته در میان بالا سیر می‌کند
 جنت مقیم درگه و حوران ملازمند
 در محفلی که یاد خدا سیر می‌کند
 چون قطره راه مرکز خود را کسی نیافت
 هنگام جستجو به قضا سیر می‌کند
 خود را به حق سپار و سفر کن که برگ‌گاه
 اینجا به بال‌گاه ربا سیر می‌کند
 ارشد چو کرده خامه هستی طراز خویش
 پوشیده در لباس فنا سیر می‌کند

عامالانی که زر و تحفه بد سلطان بخشند
 شبنم از گلستانند و به طوفان بخشند
 جود در مبداء فیاض نکو نیست که ما
 سرشایسته نداریم که سامان بخشند
 بیع اگر می‌کنی آخر به خدا کن کابجا
 صد جهان سود بد يك مایه نقصان بخشند
 خشک ماند چو لب اهل طلب دست کریم
 آه اگر همت ما را به گدایان بخشند
 خازنان کرم از مخزن فردوس آرند
 آب و رنگی که به سیمای گلستان بخشند
 هر نفس دلشدگان تو ز سر پنجه شوق
 خلعت چاک به بالای گریبان بخشند

دل مگیر از خم آن طره که آخر ارشد
جرم ما را به سر زلف پریشان بخشند

ما درین میخانه با خم روبرو افتاده‌ایم
در طلسم جام و در دام سب و افتاده‌ایم
کام دل با ما و ما در آرزویش دوره گرد
گشته‌ایم از خود گم و در جستجو افتاده‌ایم
ماهیان لجه توفیق غرق وصل و ما
در کمند موج مانند گدا افتاده‌ایم
کس یله در کشور سرگشتگی چون ما نشد
در بدر گردیده‌ایم و کو به کو افتاده‌ایم
زینت آزادگان عریانی تن بوده است
ما عبث در ورطه چاک رفو افتاده‌ایم
معنی انسان جدا می‌گردد از هر آب و سنگ
ما عبث ارشد به دام رنگ و بو افتاده‌ایم

با آنکه نصیحت ز کسی گوش نکردیم
هر چیز شنیدیم فراموش نکردیم
بگسیخت اگر تار نفس زمزمه برخاست
بستیم لب از گفتن و خاموش نکردیم
در باغ بجز لخت دل از شاخ نچیدیم
در میکه جز خون جگر نوش نکردیم
صد کوه بدخشان به شکیبائی ما نیست
آتشکده‌ها در جگر و جوش نکردیم

هر چند که چون سایه دویدیم به دنبال
 با سروقدی دست به آغوش نکردیم
 میخواست دل از کوی فنا خلوت خاصی
 جز خانه چشم از مژه خس پوش نکردیم
 بی دردی ما را نگر ارشد که درین سوز
 جان را به غم دوست سیه پوش نکردیم

تا عشق تو آتش زده در جان فگارم
 يك كف شده خاکستر حیرت خس و خارم
 چون بره که بی تاب رود از پی قصاب
 افتاده به دنبال نگاهش دل زارم
 ای مستی سرشار گشادی که فتاده است
 از ناخن تدبیر بسی عقده به کارم
 چون غنچه سر از خاک کفن تازه برآرم
 کز سرو قدت راست شود لوح مزارم
 افسردگیم سوخت در ایام جوانی
 بگذشت در آغوش خزان فصل بهارم
 از بس که برون بود مرا شوق تواز پیش
 در کشور هستی نتوان یافت غبارم
 افروخته تا شمع تمنای تو در دل
 بر صبح طرب خنده فشاند شب تارم
 در کوی فنا گم شده ام بی خبر ارشد
 تا نشمرد از خلق کسی روز شمارم

در نظردوختگان محو تماشای خودیم
 پرتو دیده در آینه شیدای خودیم
 نیست در گوشه دستارچهای جلوۀ ما
 غنچه شاخ خود و لاله صحرای خودیم
 ساکن کوی دل از قید خرام آزاد است
 همه تن سلسله گردیده و بر پای خودیم
 نقش ما را نتوان دید به جز چشم خیال
 آب و رنگ سخن و معنی انشای خودیم
 روز و شب يك نفس از خدمت خود نشینیم
 همه چون سرو اسیر قد و بالای خودیم
 چشمه از لای چو شد صاف سراپا چشمست
 همه تن مردمک دیده بینای خودیم
 ارشد از قبلۀ دل روی مگردان ارشد
 دایم از روز ازل ناصیه فرسای خودیم

به ده فرو شده و کنج خلوتی دارم
 به یار از ره خاطر اشارتی دارم
 به هیچ گونه فنا را به هستیم ره نیست
 که در طلسم نهایت بدایتی دارم
 ازین که بی تو چرا زنده مانده ام خود را
 به هر نفس که بر آید ملامتی دارم

هزار مطلب پوشیده زنده گردد باز
 ز هرنگاه تو در دل قیامتی دارم
 بت یگانه من چون مرا شناخته است
 ز آشنائی عالم فراغتی دارم
 به هر نفس کشدم دود دل زبانه چوشمع
 ترا خیال که بر لب حکایتی دارم
 غمش مرا نگذارد به هیچ کار ارشد
 گمان اهل جهان اینکه فرصتی دارم

به مرگان ره دوست را رفته بودم
 چو نقش قدم در رهش خفته بودم
 ز تیری که زد در دلم غمزه او
 خطا کرده بودم اگر گفته بودم
 خوش آندم که بر خود جفاهای خود را
 پسندیده بودم پذیرفته بودم
 چکد شهدم از لب مگر دوش در خواب
 به وصف لبش گوهری سفته بودم
 کنم تا دل آهنش را ملایم
 زمانی چو آتش برآشفته بودم
 چه سازم که چون لاله شد آشکارا
 به دل داغ عشقی که بنهفته بودم

سرشك من ارشد درین تازه گلشن
از آن ماند برجاکه نشگفته بودم

صبرم فشرده در جگر و اضطراب هم
بیداریم گداخته در چشم خواب هم
بنشین ز دیده‌ام که سرشکم زلخت دل
آماده کرده نقل و شراب و کباب هم
هرگز نداشت نخل حیاتم طراوتی
شب‌نم گذشت در غم و فصل شباب هم
نازم به‌جوش نشئه دیوانگی که کرد
فارغ مرا ز قید سؤال و جواب هم
رمزیست با روایت اسرار دل که هست
باب السکوت مبهم و فصل الخطاب هم
دریای حیرت است که در عرصه‌گاه اوست
چوگان موج ساکن و گوی حباب هم
ارشد فشاند قطره اشکی به راه دوست
از رشك سوخت شب‌نم و بر سر سحاب هم

نه تنها همچو گل خون جگر در آستین دارم
به رنگ شاخ نرگس چشم تر در آستین دارم
رهم در خلوت دل‌های محزون بیشتر باشد
که دایم چون نوای نی اثر در آستین دارم

طریق غنچه خسبی را گل از من یاد می گیرد
 که دایم پای در دامان و سر در آستین دارم
 به يك مژگان فشردن از نظرها می شوم غایب
 چو طفل اشك سامان سفر در آستین دارم
 ز پرواز شگفتن کی توان افکند طبعم را
 به رنگ غنچه دایم بال و پر در آستین دارم
 چو شاخ گل زمن ایمن نشاید بود در صحت
 به کف گلبرگ اما بیشتر در آستین دارم
 مباش ای باغبان دلگیر از بی برگی شاخم
 که نخل تار پیوندم ثمر در آستین دارم
 چرا باید شکایت کردن از بخت سیاه ارشد
 ز صبح آئینده ای مثل سحر در آستین دارم

همچو شبنم نکند تکیه به مهتاب نسیم
 تربیت یافته در گلشن آداب نسیم
 فرصتی باد که خوش عیش دوامی دارد
 در شب زلف تو از جلوۀ مهتاب نسیم
 رخصت محرمی خاص ندانم ز که یافت
 که رود سرزده در مجلس احباب نسیم
 گرچه از راه تصرف همه آفاق ازوست
 بی نیاز است ز پیرایه اسباب نسیم
 مگر از سوز دلت یافته ارشد خبری
 کز سرشب نکند تا به سحر خواب نسیم

کجاست توشه دردی که روبراه کنم
 به آه يك شبهای کار صد سپاه کنم
 ز عمر خضرچه حاصل شهادتی که چو شمع
 سرم بریده به راه افتد و نگاه کنم
 نسیم عفو تو بر کوه قدر کاه نهاد
 چگونه در خور آمرزش گناه کنم
 حرام باد به من لذت غم تو اگر
 گدای کوی ترا نام پادشاه کنم
 نماند در جگر خون که در غمش ارشد
 ادای گریه به تمهید اشک و آه کنم

* * *

در نظرها خوار و بر دلها گران افتاده‌ایم
 ما و غم گویا که از يك آشیان افتاده‌ایم
 شد زبان در کام نطق ما ز تنهایی گره
 سالها شد چون جرس از کاروان افتاده‌ایم
 هیچ کس بیرون نمی‌آرد سری از کار خویش
 بارها در فکر اوضاع جهان افتاده‌ایم
 در میان دین و دنیا دست و پائی می‌زنیم
 هم ازین وا مانده‌ایم وهم از آن افتاده‌ایم
 شهر پرواز ما را آسمان پیچیده است
 گوئیا در بیضه ما از آشیان افتاده‌ایم

نیست چون خورشید از افتادگی مارا شکست
بارها ارشد ز بام آسمان افتاده‌ایم

از در امید و از کوی امل پا می‌کشم
پای همچون کوه در دامن صحرا می‌کشم
تا کمان نالدام را کرده زه دیوانگی
تیر آه از سینه هر دم بی‌محابا می‌کشم
بی‌وجود آدمی چون خوش بهشتی بوده است
رخت خود را عاقبت در کوی عنقا می‌کشم
من که اسرار گهر را با صدف گویم مدام
راز اشك خویش را برگوش دریا می‌کشم
تا بداند قیمت و سرمایه کالای خویش
یوسفی امروز بر چشم زلیخا می‌کشم
تا بدکی چون سرو گیرم بر سر یک پا قرار
می‌روم چون سایه خود را گوشدای و می‌کشم
گر چه ارشد طاقت يك خنده‌ام چون غنچه نیست
صد جهان اندوه را بر دوش تنها می‌کشم

سخت مخمورم و صهبای کهن می‌خواهم
نیست در میکده آن باده که من می‌خواهم
برده از دل هوس دلخ فنا آگاهم
عور ناگشته ز گهواره کفن می‌خواهم

چشم بر سیم و زرم نیست ازین در بدری
 کاسه گوش پر از نقد سخن می‌خواهم
 اضطرابم به قفس از ره دلتنگی نیست
 گشته‌ام دور ز فردوس و وطن می‌خواهم
 دارم امید چو مهر از کرمش خلعت نور
 جامه ارشد نه به اندازه تن می‌خواهم

چو نیست بر سر زلف مراد دسترسم
 ز کوچه امل آن به که پا کشد هوسم
 شمیم زلف تو از بس به مغز دزدیدم
 بدرنگ نافه گره ماند در جگر نفسم
 تو هر کجا که نشینی چو گل به محمل ناز
 زدند قفل خموشی چو غنچه بر جرسم
 ز شوق دام تو از بس به خویش بالیدم
 به آن رسیده که چون بیضه بشکند قسم
 نسکرد جلوه به اندازه سخن قلم
 که عرصه تنگ و فراخ است تندی فرسم
 بس این نتیجه ز بی‌برگی جهان ارشد
 که قتل و غارت گلچین ندید خار و خسم

که به تیر آمیزش و که با کمان خومی کنم
 شوق خود را روشناس چشم و ابرو می‌کنم

کاسه بر فرق حریفان می زند بد مستیم
 گر چه یاران باده نوشیدند من بو می کنم
 می کنم کاری که بندد صورت و وجه معاش
 عاشقی چون کوهکن بر زور بازو می کنم
 تخته مشق نگاه دل فریبان گشته ام
 غمزه های شوخ را تعلیم جادو می کنم
 سخت می نازید بر طرز نگاه خویشتن
 يك نگاه از چشم او در کار آهو می کنم
 مانده ام عاجز به دست طبع ناموزون خویش
 طوطی تصویر را ارشد سخنگو می کنم

بی تو چون لخت دل ازدیده به دامن کردیم
 خار زار مژه را غیرت گلشن کردیم
 نیست ممکن که به حاصل نرسد تخم عمل
 هر چه کشتیم درین مزرعه خرمن کردیم
 گل بی خار تو در بالش زر باف نبود
 بستر ناز ز خاکستر گلخن کردیم
 دوست گشتند به ما سر به سر اعدای جهان
 سینه را تا هدف ناوک دشمن کردیم
 حیف کز خاطر ما رفت نشاط ازلی
 چند روزی که درین غمکده مسکن کردیم
 چشم و گوش آلت تحصیل جمال است و کمال
 با همین حرف تماشا و شنیدن کردیم

جلوه‌گر بود به دل ناوك مژگان بتان
 ما اگر سینه چو آینه ز آهن کردیم
 در جهان از پی هر سودکه رفتیم ارشد
 لخت دل بیشتر از سیم به دامن کردیم

در فراقش با جگر افتاده کار گریهام
 نگذرد بی خون دل دیگر مدار گریهام
 نم نمی‌آمد ز عهد نوح دیگر بر زمین
 تخم طوفان سیر شد در روزگار گریهام
 می‌توان بر جویبار گریهام کردن گذار
 خالی از فیضی نباشد آبشار گریهام
 تا نگشتم پای تا سرچون حباب از خود تهی
 آرزوی دل نیامد در کنار گریهام
 آب در فواره خود بستی و می‌گوئی مجوش
 شوق از کف برده بیرون اختیار گریهام
 بر سر هر خار مژگان غنچه اشکی شکفت
 بحث رنگین گشته ارشد نوبهار گریهام

کرد آن شوخ نگاهی وز پا غلطیدم
 چون گل از شاخ به تحریك صبا غلطیدم
 تیغ بر من زد و افتاد سرم در قدمش
 آفرین باد که بسیار بجا غلطیدم

من به یکبار ز جان دست کشیدم روزی
 که در آغوش تو چون زلف دو تا غلطیدم
 چون هلال شب عیدم ز تو رسوای جهان
 بس که در پای تو انگشت نما غلطیدم
 تا شدم خاک رخت رفت غبارم به سپهر
 گرد بادی شده بر موج هوا غلطیدم
 عقده هجر تو هرگز نشود از دل من
 گرچه پهلوی تو چون بند قبا غلطیدم
 هیچ مرغی ز سر شاخ نپرید به چاه
 بیضه بودم که در این دیر فنا غلطیدم
 به چمن رفتم و چون قطره باران ارشد
 بستر از برگ گلی کردم و واغلطیدم

مگو آویزه بال کبوتر نامه‌ای دارم
 چو اخگر بسته بر بال سمندر نامه‌ای دارم
 نه مضمون می‌شناسم نی‌رقم لیک از غمش در کف
 چو برگ گل به خون آغشته یکسر نامه‌ای دارم
 اگر داری سواد از رنگ زردم حال دل بر خوان
 که از برگ خزان بر بال صرصر نامه‌ای دارم
 نیم در دعوی عشق بتان از حجتی خالی
 به مهر داغ و خط زخم محضر نامه‌ای دارم
 مرا آورده درهم بسته مضمونی به این گلشن
 چو شاخ زنبق نشکفته بر سر نامه‌ای دارم

بحمداله که از لخت دل و آه سحر ارشد
سبک‌جولان‌تر از بال کبوتر نامه‌ای دارم

روزگاری بر سر کوی تمنا سوختیم
سوختیم از بس که در هر آرزو و اسوختیم
رگ بدرگ چون شمع ما را آتش شوق تو سوخت
از سر هر موی تا خار کف پا سوختیم
هیچ کار از ما نمی‌آید ز کاهل مشربی
گر زدیم امروز در خود شعله فردا سوختیم
آتش پنهان ما را هیچ تأثیری نبود
عاقبت چون شمع در پیش تو رسوا سوختیم
صرف دیدار بتان شد پرتو شمع نگاه
ما چراغ دیده در بزم تماشا سوختیم
آب کوثر آتش ما را نمی‌سازد خموش
چون در شب تاب در فانوس دریا سوختیم
نور شمع خاطر ما صرف ظلمت شد تمام
چون چراغ دیر و چون قندیل ترسا سوختیم
اضطراب برق تمکین دکان را بدنماست
در غمش چون شمع ارشد پای برجا سوختیم

در سینه غباری چو نفس بیخته دارم
رنگی ز پی طرح غمش ریخته دارم

اشکم چه کنی پاک که چون مصلح قضات
 از هر مژه لخت جگر آویخته دارم
 چون نبض بهنجار بود سیر و سکونم
 تمکین شتابی به هم آمیخته دارم
 از سوزش آهم نشد آئینه جان صاف
 دایم ز دل این گرد برانگیخته دارم
 صد میکه از مستیم آماده من اکنون
 مینای تهی و قدح ریخته دارم
 هر چند که بیریده‌ام از زلف تو امید
 صد عقده از آن رشته نکسیخته دارم
 با آنکه شد آخر نگش رام من ارشد
 دل بر نفس آهوی بگریخته دارم

سر به سر با رقم کلك ترا سنجیدم
 همچو طومار ز هر نکته به خود پیچیدم
 شد فراموش چو نرگس به لبم ساغر می
 بس که حیران تماشای لبش گردیدم
 چون نهالی که نمایند ز نو پیوندش
 زنده در پای خود آخر سر خود را دیدم
 آتشی بود که افتاد به جان و دل من
 بس که از ذوق نگاه تو به خود بالیدم
 به همین بردن دل گشته تسلی نگهت
 دل کجا بود که من مهر تو می‌ورزیدم

ره نبردم به سراپردۀ وصلش ارشد
گرچه این راه ز هر بی سر و پا پرسیدم

نبسته هیچ حریفی به دشمنی سر راهم
به هم زنند چو مژگان همیشه خیل سپاهم
نظر به روی تو گاهی که دوزم از سر حیرت
توان دوید سراسر به روی مد نگاهم
اگرچه خون دل آلوده از کمان بدر آمد
سفید جست ز پشت سپهر ناوک آهم
دمی قرار ندارد ز تاب آن خط مشکین
نشسته زلف تو گویا شبی به روز سپاهم
اگر چه گاه تحمل گران تر از رگ کوهم
وزد چو صرصر قهری سبک تر از پرکاهم
مگر تو بر سرم آبی و گر نه با کف عریان
فکنده خار و خشک روزگار بر سر راهم
ازین که جان به فدایت چرا نکردم و رفتی
تمام خجلت و شرمم تمام عذر گناهم
کجا روم ز که جویم ره خلاص خود ارشد
کشیده دست اجل دام مرگ بر سر راهم

دیده از اشک تهی گشت چو مژگان بستم
آخر از مشت خسی راه به طوفان بستم

سر بگریختن از بتکده عشق تو داشت
 تاری از زلف تو برگردن ایمان بستم
 ارغنونى شدهام ناله و زاری سرو پای
 رشته مهر ترا تا بهر گنج جان بستم
 رخندها بود زهرچاک دلم را به دوا
 از غبار دل خود راه به درمان بستم
 چون تنم را هوس زینت عریانی بود
 تکه داغ تو بر چاک گریبان بستم
 حیف کامیخته با خاک سیه خواهد شد
 آن سری را که به صد ناز به سامان بستم
 در به رویم نگشادند درین کو، هر چند
 خویش را بر روش کبر و مسلمان بستم
 باز کردم به رخ ارشد در صد فتنه و شور
 من که دل در خم آن زلف پریشان بستم

به رنگ گل درین باغ از گشاد سینه دلگیرم
 چوتیغ از گوهر افسرده سرتا پا به زنجیرم
 گدای کوی اویم من به هر حالت که پیش آید
 اگر جود است محتاجم اگر عفو است تقصیرم
 درین بزم ندادند اختیار جنبش مژگان
 به کار خویش حیران متصل چون چشم تصویرم
 پی خضر ره خود ساختم مفتاح کوشش را
 دری نگشود یکره بر رخ امید تدبیرم

وجودم آیتی از مصحف شوریدگی باشد
 که مستی می کند از صورت افعال تفسیرم
 به خواب نوجوانی هر نشاطی را که می دیدم
 کنون پیری کند از محنت و اندوه تعبیرم
 ندانم جرم خویش ارشد به کنج بیشه دوران
 که هر صبحی که بر من می دمد بر پنجه شیرم

بطور خود نمائی خویش را گم می توان کردن
 ز فکر دور نزدیکی به انجم می توان کردن
 کف سیمی اگر بی منت دوران شود حاصل
 تمام عمر چون گل يك تبسم می توان کردن
 نسوزد تا خود اول برق ، خرمن را نمی سوزد
 توپنداری که بر مردم تحکم می توان کردن
 رموز پرده دل را مکن همراه با مژگان
 که نازکتر ز ایما هم تکلم می توان کردن
 غرور فطرت ارشد به طاعت در نمی سازد
 چو کردی پشت بر خود، رو بر مردم میتوان کردن

می توان زانندیشه رنگ آسمانی ریختن
 وز سحاب فکر گوهر برجهای ریختن
 آدمی را رزق چون بی خواست می آید به پیش
 نیست لازم آبرواز بهر نانی ریختن

اهل بینش را توکل چیست در تمهید رزق

توشهٔ يك عمر را در سرمه دانی ریختن

گرچه ارشد سوخت در بی اعتباری می توان

از کف خاکسترش رنگ جهان ریختن

همچو آتش کزرگ خارا نمی آید برون

پرتو مهر تو از دلها نمی آید برون

برنخیزد دود آهم بی نم اشک از جگر

ابر دشت خالی از دریا نمی آید برون

می گدازد شبنم می آفتاب هوش را

طرف عقل از عهده صها نمی آید برون

احتیاجی نیست رفتن از سرکویت مرا

هیچکس از جنت الماوا نمی آید برون

کاوش بیهوده در احوال دل ارشد مکن

خار صحرای جنون از پا نمی آید برون

به ناله ام نفسی گوش می توان کردن

مرا ز زمزمه خاموش می توان کردن

هزار زخم اگر بر دل آید از دشمن

به روز مرگ فراموش می توان کردن

به یاد جلوۀ بالای گلشن آرایش

به سرو دست در آغوش می توان کردن

هزار جان گرامی چو تار گیسویش

فدای خال بناگوش می توان کردن

چه احتیاج به می دادن است ارشد را

به عشوه غارت صدهوش می توان کردن

چومهر دامن همت بر آسمان افشان

قدم ز فرق کن و نور بر جهان افشان

نوی زیر لب آهنگ می خورد برگوش

خמוש باش و فغان بر سر فغان افشان

صفای آینه محتاج آزمایش نیست

غبار تفرقه بر چشم امتحان افشان

اگر ز دست بر آید زجان مکن تقصیر

جفا به دشمن و راحت به دوستان افشان

ترا به الفت اضداد اگر رسد فرمان

کلاب شعله به دامن پرنیان افشان

رطوبت چمن از حد اعتدال گذشت

صفیر سوخته بر مغز استخوان افشان

اگر به جایزه ارشد مرا کنی ممتاز

جواهر سخنم بر سر زبان افشان

به يك دیدن دو عالم را تماشا می توان کردن

باندك آب چشمی سیر دریا می توان کردن

متاع تیره روزی می فروشد صبح اقبالم

بیائید از سیه بختان که سودا می توان کردن

پیامی از زبان لاله دارد باد نوروژی
 کدای شوریدگان آهنگ صحرای توان کردن
 نزید پارسائی عشق را یوسف زحق مگذر
 زبیم شعله کی ترک زلیخا می توان کردن
 نباشد حیلدجو یارب کسی ورنه ز ایمائی
 هزاران فتنه خوابیده برپا می توان کردن
 شد امید شهادت عقدۀ خاطر مرا ارشد
 به خنجر این گره را از دلم وامی توان کردن

باشد مطیع ناله من چاره ساز من
 از ناز او خراج ستاند نیاز من
 چون شعله ای که در رگ یاقوت مانده خشک
 عاجز شده است آتش دل درگداز من
 حاجی مرا به کعبه مخوان از حریم دوست
 جز بردرش درست نباشد نماز من
 خندد چو گل به معدن یاقوت و کان لعل
 گوشی که شد صدف به گهرهای راز من
 ارشد بغیر محرم و بیگاندهام ز خویش
 جز خود ز هیچکس نبود احتراز من

دارد نشان زلخت جگر گل در این چمن
 دود دلست طره سنبل در این چمن

پروانه گوئیـا که دوئی از میانه رفت
 آتش کشیده ناله بلب در این چمن
 انداخت بید خنجر و افگند گل سپر
 تا قد کشیده سرو توکل در این چمن
 فارغ ز شور بلب و قمری نشسته است
 نرگس که ریخت رنگ تغافل در این چمن
 می کرد قسمت لب ما خنده ای اگر
 می بود گل به دور تسلسل در این چمن
 آخر چو شاخ میوه برومند می شود
 هر کس کشید بار تحمل در این چمن
 ارشد خزان چه کرده که هر سورود به باد
 از سبزه بیشتر پر بلب در این چمن

در هوای طلب اهمال مکن	رگ تن را گرۀ بال مکن
نتوان یافت به کوشش زروسیم	خاک را بیهوده غربال مکن
زده ای تا ز وجودت باقی است	سیر تفصیل در اجمال مکن
صوفیا چون قدح از می خالی است	دست بر هم وزن و حال مکن
مجمع کینه فیلان گرم است	سر در این معرکه پامال مکن
وسعت عمر چو دیدی ارشد	شکوه از تنگی احوال مکن

ربود ، باد صبا سبقه شتاب از من
 گرفته صاعقه سرمشق اضطراب از من

ازاینکه در برمن باز بوده‌ای امسال
 توان گرفت چو گلبرگ ترگلاب ازمن
 به منع گریه‌ام ازلب تبسمی بفرست
 چنان مکن که شود عالمی خراب ازمن
 بیا به بزم‌دل وعیش را مرتب کن
 شراب از تو و نقل از تو و کباب ازمن
 خدنگ آه صبوحی خطا نمی گذرد
 چه تیرها که بددل خورده آفتاب از من
 شدم به دولت می حد و شرع را منظور
 چه اعتبار گرفته است احتساب ازمن
 از آن برون شده‌ام ارشد از حساب کسان
 که روز حشر نگیرد کسی حساب ازمن

گربه طرز آشنا بیگانه می باید شدن
 ور به سرداری خرد دیوانه می باید شدن
 نیست باکیش محبت کفر و دین را هیچ کار
 بی نیساز از کعبه و بتخانه می باید شدن
 موشکافی گر ترا در زلف معنی آرزوست
 بی زبان و صد زبان چون شانه می باید شدن
 نیست از گرداب صورت گوهر معنی برون
 در طریق جستجو مردانه می باید شدن

مخزن عرفان نگردد بی شکست نفس دل
 گنج داری آرزو ویرانه می باید شدن
 فرض گردد گر کسی را رتبه شاهنشاهی
 خاک روب درگه میخانه می باید شدن
 گرترا ارشد ز دام غم خلاصی آرزوست
 بی نیاز از فکر آب و دانه می باید شدن

خانه آباد مکن گردش ایام بین
 مرک را پیش نظر دار و سرانجام بین
 آسمان بر سر ما دامگه حادثه است
 دانه از انجم و از کاهکشان دام بین
 نیست جز لخت دل و خون جگر روزی ما
 طعمه چاشت نگر راتبه شام بین
 ذوق آوارگی از دست تهی کی خیزد
 می بر آرزو و سرگشتگی جام بین
 مهر بر مهر فزاید دلم از بیدادش
 حسن ناسازی و شیرینی ابرام بین
 ناوکش خامه و دل کاغذ و مضمون بیداد
 شوخی نامه و شیرینی یغام بین
 یار می آید و جان می برد ارشد به رخش
 یکزمان دگر از دور بناکام بین

گر صدف جمله تن خویش نماید ناخن
 گرهی از دل گوهر نکشاید ناخن

چه قدر عقده ز دل باز توانم کردن
 گرچه چون غنچه سرانگشت برآید ناخن
 ناخنم سوده و دل می‌طپد از ذوق خراش
 اینقدر صبر ندارد که برآید ناخن
 صیقل آینه سینه شود لیک چه سود
 زنگ از آینه دل بزدايد ناخن
 عقده خاطر من سخت‌تر از فولاد است
 باچنین عقده چه سازد که نساید ناخن
 بحر را بیهده گو تیره مکن ناخن موج
 گره قطره چمان نیست که باید ناخن

ازلبت مست و خرابم گر نمی‌دانی بدان
 من دین آتش کبابم گر نمی‌دانی بدان
 برده از من تا هوای عارض زلفت قرار
 روز و شب درپیچ و تابم گر نمی‌دانی بدان
 شبم افسرده‌ام لیک از خیال روی تست
 هم نشین آفتابم گر نمی‌دانی بدان
 مرده نزدیکیت برده است ازمن اختیار
 سخت بی‌آرام و تابم گر نمی‌دانی بدان
 در تمنای تو هر دم اشک سرخ و رنگ زرد
 می‌زند نقشی برآبم گر نمی‌دانی بدان
 همچو برق و باد ارشد در هوای گلرخان
 پای تا سر اضطرابم گر نمی‌دانی بدان

شدم خار رهش از ناز چون صرصر رمید از من
 به پا افتادمش، چون سرودامن در کشید از من
 به افغانی که تأثیرش گدازد کوه آهن را
 نکردم دردش ره گرچه صدنوبت شنید از من
 به خونم بازفتوی می دهد بی جرم مژگانش
 نمی دانم به خواب ناز چشم او چه دید از من
 کمند طره اش در گردنم محکم تر از جان بود
 چنین سر رشته ای را بی سبب زلفش برید از من
 به رنگ گل بدر کرده است خونم را نمی دانم
 که همچون غنچه در پیشش گریبانی درید از من
 هزاران شاخ گل از لخت دل بر شاخ مژگانم
 چه خواهد کرد گیتی یارب این گلها که چید از من
 چنانم شرم دارد در حجاب ارشد که می سازم
 نهان در آستین گر قطره خونی چکید از من

محرم چوشدی مشرب بیگانه طلب کن
 می از حرم و سبزه زمیخانه طلب کن
 يك نغمه بود طالب و مطلوب درین ساز
 بلبل ز گل و شمع ز پروانه طلب کن
 در آب و گلت گوهر مقصود نهانست
 بشکن صدف و آن در یکدانه طلب کن
 تن در ندهد عصمت معشوق به اغیار
 از خویش مجرد شو و جانانه طلب کن

دیوانگی ای گرچه ضرور است در این راه
 درقید جنون باش و حکیمانه طلب کن
 مقصود تو از دایره کون برونست
 دامن به میان برزن و مردانه طب کن
 در غیر محل سعی به جایی نبرد راه
 در از صدف و گنج ز ویرانه طلب کن
 هر کام و زبان محرم اسرار جنون نیست
 راز غم او از دل دیوانه طلب کن
 هشیاری اگر بایدت ارشد به ره عشق
 سرمایه عقل از دل دیوانه طلب کن

کی غمش از خاطر غمناک می آید برون
 بیستون را ریشه کی از خاک می آید برون
 گر ندارد مائمی از پیش هر روز از چه رو
 صبح از مشرق گریبان چاک می آید برون
 همچو برگ گل دواند ریشه در دست لثیم
 زر عبث کی از کف امساک می آید برون
 نا امیدی کفر باشد در طریق جستجوی
 عاقبت گل از خس و خاشاک می آید برون
 کوکب عرفان ز طبع تیره طالع کی شود
 این سهیل از مشرق ادراک می آید برون
 بیشتر مغرور گردد نفس در افتادگی
 مایه نخوت تمام از خاک می آید برون

عالمی را شعله می درگداز آورده است
ارشد این آتش زچوب تآك می آید برون

شرط آزادیست خود را برگرفتاری زدن
برسر میدان صحت کوس بیماری زدن
با دو عالم آرزو خود را تسلی داشتن
با کمال بی شعوری لاف هشیاری زدن
سرفرازی مرد را دانی چه باشد درد و کون
پشت پا بردستگاه مردم آزاری زدن
شغل ورزی پیشه خود کن که نزد اهل شوق
ننگ باشد تکیه بر دیوار بیکاری زدن
سخت باشد ارشد از مرد نبرد این گمراهی
زخم را بر حمله های دشنه کاری زدن

چه لازم ناله بیهوده کردن	غم دل را عبث افزوده کردن
چه باشد دست از دنیا کشیدن	دل خود را زرنج آسوده کردن
ندانم عیب خود را چیست توفیر	هنرها را به عیب آلوده کردن
حسد بردن به حال دیگران چیست	به دل الماس را فرسوده کردن

غم فردا مخور ارشد چه لازم
بروی هم غم دل توده کردن

تا به گوهر نکند ناز خریدار سخن
نشنود نافه اندیشه گرانبار سخن

می‌دهد جلوۀ معنی خبر از نشۀ وصل
می برد زنگ زدل لذت دیدار سخن
شوی آنگاه ز کیفیت مضمون آگاه
که شود گوش و دلت ساغر سرشار سخن
شعلدای در چگر از عشق برافروز که هست
از دم سوختگان گرمی بازار سخن
دایم از شهد طرب کام و دلش شیرین است
هر که دارد به دهن لعل شکر بار سخن
گلشن خلد برین با همه سامان و نعیم
نیست بالله به رنگینی گلزار سخن
حسن معنی شود ارشد به تو آن دم ظاهر
که شود طبع تو آئینه رخسار سخن

گر خدا می‌طلبی رو صنمی پیدا کن
در محبت چو برهمن قدمی پیدا کن
گر ترا آرزوی خلوت انس است چو شمع
در جگر آتش و در دیده نمی پیدا کن
سر گلزار بنا گوش به هنجار خوش است
چون سر زلف بتان پیچ و خمی پیدا کن
ای که داری هوس محرمی گلشن راز
چون صبا عزمی و چون صبح دمی پیدا کن
چون رگ ابر بهاری که کند برق نثار
در نهانخانه آتش رقمی پیدا کن

گوشه عافیتی گر به جهان می خواهی

در سرا پرده دلها حرمی پیدا کن
نسخه گرمی کنی اسرار جنون را ارشد
صفحه از آب و ز آتش قلمی پیدا کن

در دلم بگذر خرابی های دنیا را بین

وز غبار کلفتم در سینه صحرا را بین
گر سواد سیر داری باغ رنگین نسخه ایست
آب و رنگ لفظ و شوخی های انشا را بین
سرمدای در چشم عبرت کش ز خاک رفتگان

پس عیان در چهره امروز فردا را بین

ای که می پرسی مداوای مریض عشق را
بر سر بالین من گریان مسیحا را بین
شبهه می گردد ترا گردد دل از طوفان نوح
در دل هر قطره اشکم جوش دنیا را بین
زاهد از میخانه در مسجد مرا جا می دهد

ابلهی را نیک بنگر دخل بی جا را بین

در فضای چشم موری می کنم يك عمر طوف
جلوه ام را سیر کن گلگشت صحرا را بین

گر ندیدی در چمن بار صنوبر را به شاخ

در خم آن زلف ارشد خوش دلی ها را بین

از آتش پاكان چو بود پاك نشستن
 چون شعله به روی خس و خاشاك نشستن
 دانی چه بود قوت بازوی توكل
 در عرصهٔ پسر دغدغه بی باك نشستن
 معراج جنون چیست چو گل در چمن عشق
 هشیار به پیراهن صد چاك نشستن
 چون تیر هوائی به جهان اهل ستم را
 شرط است فلك سیری و برخاك نشستن
 ارشد ز خیابان امل رخت برون بر
 تا چند درین کوی خطرناك نشستن

طاعت ز روی عجب و ریا می کنی مکن
 این کار اگر برای خدا می کنی مکن
 از گفتگو مراد میسر نمی شود
 عمری که صرف چون و چرا می کنی مکن
 بیرون ز خویش چشمهٔ حیوان کسی نیافت
 گر جستجوی آب بقا می کنی مکن
 هرگاه می شود شدنی نه زیاد و کم
 بیهوده اضطراب چرا می کنی مکن
 ای آنکه روز و شب سپری راه احتیاط
 تدبیر اگر به دفع قضا می کنی مکن
 ارشد چو نیست تاب جفای بتان ترا
 خود را چرا اسیر بلا می کنی مکن

ای دل افکنده عنان از پی دیدار مرو
 راه دور است به يك مرتبه از کار مرو
 در مقامی که گره می شکند ناخن را
 از پی کاوش بی فایده زنهار مرو
 قیمت و قدر متاع خود اگر می خواهی
 بانگهدار و به دنبال خریدار مرو
 غنچه بردیده افسرده نگاهان خار است
 چشم و دل تا نکنی سیر به گلزار مرو
 گر خس این چمنی حوصله ای پیدا کن
 چو گل از دست به يك ساغر سرشار مرو
 مایه ای تا نشود حاصلت از علم مگوی
 با متاع دو خزف ریزه به بازار مرو
 گنج در گوشه دل‌های خراب است ارشد
 از پی جامه و آرایش دستار مرو

ساحت گلزار قدس حاشیه روی او
 مرجع دل‌های زار حلقه گیسوی او
 عشوه او برجگر بیش نتابد به پیش
 خفته سیه افعیست و سمه بر ابروی او
 بس که ز جعدش فشاند پنجه مشاطه مشک
 قدر ختن برده است خاک سرکوی او
 رام رمیدن شدیم بس که زرم می کند
 شیر دلان را شکار وحشت آهوی او

ارشد ازین دامگاه راه خلاصی مجوی
بر دو جهان بسته راه سلسله موی او

آسوده بگو که کیست بی تو	کارم همه بی خودیست بی تو
عمریست که منزویست بی تو	در خلوت مردمک نگاهم
بیچاره کسی که زیست بی تو	مرگست علاج درد هجران
رضوان که و خلد چیست بی تو	جز وصل تو آرزو حرام است
می پندارم که نیست بی تو	فردوس برین و حور و غلمان
چشمم از بس گریست بی تو	از طبع جهان غبار غم شست

الهی گوش دل را لذت راز نهائی ده
به الهام چو ره دادی به جبریلیم نشانی ده
سبك از بار پستی کن رواق هفت منظر را
و گرنه در خور معراج فکرم آسمانی ده
در آن گلشن کده هر نرگس لوای شعله طور است
نگویم گلبنی يك مشت خارم آشیانی ده
ندارد صفحه اندیشه ام از گفتگو رنگی
به شرح معرفت ملك زبانم را بیانی ده
به هر مو رهزنی خوابیده ارشد در کمین گاهم
به من چون بخت خواب آلوده خود پاسبانی ده

مگر به سیر گل آن شوخ تند خو رفته
چو رنگ از رخ گل هر طرف چو بو رفته

هزار معنی رنگین زدل بر آورده است
 چو غنچه هر که به خود يك نفس فرو رفته
 به بزم دوستی آن کس که بی وفاق نشست
 چو محرمی است که در کعبه بی وضو رفته
 هزار جرعه خون خورده مست باده جباه
 که نیم قطره از این باده در گلو رفته
 چه صرفه برده زمعراج قطره باران
 ز بحر آمده بیرون و در سبو رفته
 مگوز یاد مرا می توان جدا کردن
 که رفته گرز خود ارشد به یاد او رفته

آشنایان تو بیگانه خویشند همه
 شمع بزم خود و پروانه خویشند همه
 نشئه سرمدی ارباب قناعت دارند
 مست نه جرعه پیمانه خویشند همه
 رازداران تو مجنون بیابان دلند
 جغد دستان زن ویرانه خویشند همه
 طایران چمن فقر ز دام آزادند
 ساکن توشه غمخانه خویشند همه
 بلبلان را زمحبت اثر دردی نیست
 عاشق ناله مستانه خویشند همه
 ارشد از جرعه کشان می منصور مگوی
 مست شوق خود و دیوانه خویشند همه

ما طایران رازیم از لامکان پریده
 بر شاخ سدره خفته در باغ جان خزیده
 پست و بلند ما را نتوان قیاس کردن
 در عرش کرده پرواز برخاکدان دویده
 اسرار جسم و جانرا بی حرف و صوت گفته
 راز دل و زبانرا بی گفتگو شنیده
 از دام لب چو معنی بی قیل و قال رسته
 از شاخ طبع چون فکر بی بال و پر پریده
 مطموره ازل را ناکام عقل گشته
 معموره ابد را از چشم هوش دیده
 خوش عالمی است تسلیم کانجا مقام باشد
 بی صبر و دل شکیا بی طاقت آرمیده
 بنشین به این گاستان آسوده با دل جمع
 در کنج خاطر خود چون غنچه در خزیده
 مستان باده شوق هستند در خرابات
 بی جام و شیشه هر دم پیمانه ها کشیده
 طفل امید ایشان لب تر نکرده هرگز
 پستان آرزو را از کام جان مکیده
 مازادگان فیضیم کآثار لطف ما را
 در مهد آفرینش از ناز پروریده
 در گلستان حیرت چون غنچه ایم خاموش
 حرفی نگفته صد جا دندان به لب گزیده

بنگر تلاش پستی کاین قطره‌های باران
 از ابر گشته نازل از ناودان چکیده
 ارشد ازین خیابان بگذر بلندهمت
 دامن چو سرو آزاد از برگ و بارچیده

در دل من عشق و سودا بر سر هم ریخته
 تا به لب یاس و تمنا بر سر هم ریخته
 تنگ چشمی بین که بهر يك نفس عمرابد
 خضر والیاس و مسیحا بر سر هم ریخته
 آدمی را نیست درموت و حیات آرامشی
 محنت امروز و فردا بر سر هم ریخته
 می‌کند گردون مگر تمهید بر قلم که باز
 هفت کوب چون ثریا بر سر هم ریخته
 طره‌اش یارب چه بو دارد که در هر حلقه‌ای
 همچو شاخ غنچه دلها بر سر هم ریخته
 ماجرا ارشد کسی را کی رسد بر نکته‌ات
 سر به سر معنی انشاء بر سر هم ریخته

می‌کند سویت نگاهی آه نه	یار گفتی رام شد دلخواه نه
يك دم خوش دیده‌ای والله نه	در تمام عمر گفتی در جهان
می‌روم اما از این درگاه نه	یار گوید ترك عالم کن برو
گاه چشمی می‌گشایم گاه نه	ضعف بین کان شوخ بر بالین و من

از طریق عشق بیرونم مخوان می‌روم از خود ولی زین راه نه
 کی شود ارشد گدای شهر و کوی
 می‌کند هرگز گدائی شاه ؟ نه

من کیستم دیوانه‌ای از کار و بار افتاده‌ای
 وز بحر معنی همچو خس بر يك کنار افتاده‌ای
 حال دل زارم نگر آغشته در خون جگر
 باشد به روز من دگر از چشم یار افتاده‌ای
 قادر به عزم خود نیم گرباورت ناید بین
 بی مدعا بنشسته ای بی اختیار افتاده‌ای
 در ظلمت آباد غم چون بخت خود خوابیده‌ای
 بردست و پای مهوشان همچون نگار افتاده‌ای

ارشد چه باشد در جهان مشهور بی نام و نشان
 آوازه گمنامیش در هر دیار افتاده ای

اشك را خوناب هرگز دیده‌ای گوهر شاداب هرگز دیده‌ای
 بارخش از خجلت خوبان می‌رس شمع در مهتاب هرگز دیده‌ای
 غیر چشم من که در موجش بتاب خانه در گرداب هرگز دیده‌ای

جز شراب لعل ارشد در جهان
 آتش سیراب هرگز دیده‌ای

من کیستم چو غنچه به خون آرمیده‌ای
 دایم به کنج خاطر خود در خزیده‌ای

چون لاله داغ بر جگر از عشق بسته‌ای
 چون سرو دامن از خس و خاشاک چیده‌ای
 مانند شمع سر به ره تیغ داده‌ای
 یا چون صدف به دامن عزلت کشیده‌ای
 می‌صاف کرده منتظر هم پیاله‌ام
 یارب کجاست زهر هلاهل چشیده‌ای
 بطلب نشان هستی من گر ندیده‌ای
 خاکی بیاد رفته و آبی چکیده‌ای
 ارشد به شعر خود بنگر گر ندیده‌ای
 تاری ز عنکبوت به هر جا تنیده‌ای

ای آنکه خویش را به هنرها ستوده‌ای
 دائم به خویش گفته و از خود شنوده‌ای
 بیدار شو ز خواب که در بحر زندگی
 از موج مضطرب تری اما غنوده‌ای
 نی نام و نی اثر ز تو بر صفحه وجود
 چون پی برد کسی که تو در دهر بوده‌ای
 آگه ز خود نکرد ترا مرگ دیگران
 معلوم شد که مست و خراب ر بوده‌ای
 انسان ز آب و خاک و توفانی ز نار و نور
 برگو که از چه سلسله و از چه دوده‌ای
 صد عقده بیش چرخ به کارت فکنده‌است
 تا يك گره ز رشته مطلب گشوده‌ای

ارشد مکن شکایت از ابنای روزگار
هر حاصلی که کشته‌ای آخر دروده‌ای

خنده می‌بینی و از درد دل ما غافل
برخود آسان کرده‌ای کز مشکل ما غافل
خواب راحت می‌کنی چون برگ گل درمهد ناز
وز ره پر خار و پای در گل ما غافل
جلوه بیداد را هر لحظه رنگی می‌دهی
از دل بی‌صبر و صبر بی‌دل ما غافل
می‌خرامی همچو بوی گل در آغوش صبا
از جفای راه و رنج منزل ما غافل
غیر ناکامی نمی‌روید ز صحرای امید
تخم می‌بینی ولی از حاصل ما غافل
ارشد از سیمای احوال تو ظاهر می‌شود
کز دل مدهوش و طبع غافل ما غافل

من کیستم درین بزم پر نغمه خموشی
فرزانه سفیهی دیوانه بهوشی
باشد هزار مستی هر قطره اشک ما را
کی می‌شود تسلی خوناب دل به جوشی
وز اشک من چه پرسی وز آه من چه گوئی
سیلی برهنه گردی برقی شراره پوشی
هنگامه خرابات همواره گرم باشد
هر گوشه لای مستی هرسو سبو به دوشی

پر ناز گشت ارشد اسرار عشق بپذیر
چون غنچه ترزبانی چون گل شکفته گوشی

گرزنی دستان چوبلبل ژاژخائی می شوی
ورکنی جذب دو عالم کهربائی می شوی
زال دنیا دلفریب و بی وفا افتاده است
گر بگویی ترك این زن کدخدائی می شوی
جاده ها هم در طریق گمراهی سرگشته اند
گر ز ره بیرون نهی پا رهنمائی می شوی
گرکنی دهقانی اندیشه در باطن شعار
از بهار فیض باغ دلکشائی می شوی
کج نشینی راست بینان می کنندت عیبها
راست گوئی در نظرها کج ادائی می شوی
مشکل است ارشد طریق زهد و عیاری به هم
گر نهی پا بر سر خود پارسائی می شوی

تا چند درین دائره دلتنگ نشینی
چون آب و شرر در گهر سنگ نشینی
فهمیده اگر روی به خاک سیه آری
زان به که تنک مایه بر اورنگ نشینی
درکیش مغان بر تو نویسند کبایر
يك لمحہ اگر بی می کلرنک نشینی

چون بند قبایت بگشاید گره از کار
 در پهلوی دلدار اگر تنک نشینی
 يك گام میان تو و مقصود نماند
 از خویش اگر دور به فرسنگ نشینی
 با سلطنت کون برابر بود ارشد
 يك لمحہ کہ برمسند فرهنگ نشینی

تا یافته‌ام از می سودای تو بوئی
 من هست به سوئی روم و ناله به سوئی
 دیده است فروغی ز تو در آینه آب
 هر سرو که افشرده قدم بر لب جوئی
 شاداب کند صد چمن از گلشن جاوید
 هر قطره آبی که رسانی به گلوئی
 هر دل به مقامی خوش و هر سر به هوائی
 رضوان به بهشت خود و ما و سرکوئی
 عاشق به چمن چون ندهد دل که مہیاست
 از غنچه لب لعلی و از گل بروئی
 بیپوده به هر سو مفکن سنگ ملامت
 ناگاه مبادا شکند از تو سبوی
 ارشد چو به لب برزده‌ای مهر خموشی
 برکش توهم از گوشه این معرکه هوئی

دلم را برده شوخ نازنینی مسیحا معجز مهر آفرینی

نبود از نوش خندان قسمت ما
چه خواهد شد اگر آلوده سازی
سخن می‌خیزد از هر لب به رنگی
بلند و پست دنیا يك مفاك است
اگر هر کس نصیبی بردی از ملك
كجا از دردمندان گردد آگاه
ز عرفان سرمه‌ای در چشم دل‌کش
به غیر از تلخی حسن حسینی
چو شاخ گل به خونم آستینی
گلی می‌روید از هر سرزمینی
مقرر هر کمینی بر آئینی
سلیمان را نماندی جز نگرینی
کسی کو را نباشد درد دینی
که باشد چشم ظاهر هرزه بینی

تو خوابی تابه‌کی، جهدی کن ارشد

که افزائی به دل نور یقینی

کم خودگیر تا مقدار یابی
منه پا بر بساط کبر کانبجا
توانی زد دم از توحید وقتی
دل از دارالشفای حرص برگیر
مکن درخانه راز خویش اظهار
قناعت پیشه کن در کوی تسلیم
ز کس کم خواه تا بسیار یابی
نه سر بینی و نه دستار یابی
که تار سبزه را زنار یابی
که صحت را در آن بیمار یابی
که ناگه در سر بازار یابی
که از هر اندکی بسیار یابی

پیوش از هر دو عالم دیده ارشد

که ناگه دولت بیدار یابی

نمی‌کرد از غرور سرکشی بر ناله‌ام گوش

فرستادم به چنگ آسمان آه شرر پوشی

اسیر گوشه دارالشفای بی‌خودی کردم

که نتوان یافت آنجا جز دل آگاه بی‌هوشی

مرا گاهی به دشنامی تسلی می توان کردن
 چه کم گردد ز نازت گر کنی یاد فراموشی
 چه می گردد دلم را باز در طالع نمی دانم
 نگاهم می رسد آشفته از سیر بنا گوشی
 گرفتار سر زلف ترا حالی نمی باشد
 مگوار شد سیه بختی، سیه روزی، سیه پوشی

کیم شوریده ای از کفر و دین وارسته شیدائی
 نه در بتخانه ام باشد رهی نه در حرم جائی
 به چشمم می خرامی مست و بی پروا نمی دانی
 که در آغوش هر مژگان من خوابیده دریائی
 برون گر رفته ام از حیلۀ اسباب معذورم
 نمی باشد مرا در کار و بار خویش پروائی
 منه پا بر بساط منصب دنیا اگر مردی
 به کفشی دل چه بندی کو بود هر روز در پائی
 مکن تحریک ویرانی سر شک فتنه زایم را
 نمی باید به سیلاب بهاری کار فرمائی
 اثرها بس که ارشد در مکافات عمل دیدم
 یقینم شد که باشد از پی امروز فردائی

دلم در خون تپد پیوسته بیمار است پنداری
 به دام حلقۀ زلفی گرفتار است پنداری
 چو خواهم در شکیبائی گذارم بر جگر دستی
 سرانگشتم شب هجران شرر بار است پنداری

گداز شعله شوقش به هردل ریشدای دارد

ازین ساغر دماغ شمع سرشار است پنداری

ندیدستی زلیخا عشوه‌های خاص معذوری

شکوه حسن درجوش خریدار است پنداری

به جز نام بت من در زبان حرفی نمی‌آید

بزیر خرقه‌ام تسبیح و زنار است پنداری

هزاران صرصردی بر بهار دل گذشت ارشد

هنوز این غنچه پژمرده در بار است پنداری

ای آفتاب اوج تمنا خوش آمدی

وی آب ورنکه گلشن جانها خوش آمدی

می‌گشت انتظار تو در کوی غم مرا

با آنکه آمدی به تماشا خوش آمدی

جز بخت بد وصال ترا مانعی نبود

امشب به رغم بخت بد ماخوش آمدی

یوسف ترا بد مصرچه سودا کشیده است

ای آرزوی جان زلیخا خوش آمدی

رمزی شنیده‌ام که به زورت کشیده عشق

نازم ترا که گر خوش و گر ناخوش آمدی

ارشد کشیده غمزه او خنجر ستم

ای عاشق ستم کش شیدا خوش آمدی

ترجیع

ای قدتو سرو گل‌گذاری	ای زلف تو ابر فتنه باری
گیسوی تومار بیق‌راری	جادوی تو رند دلفریبی
گیسونه که عمر پایداری	جادو چه که شحنه بلائی
یا رشحه لطف نوبهاری	از شعله نار خانه سوزی
بر من نه گوش لمحہ واری	گویم به تو حال خویش چون گل
من بودم و گوشه کناری	پیش از عشقت که اشک حسرت
تا از بن موی شعله زاری	اکنون شده‌ام زتاب عشقت
چون هست به دست اختیاری	امروز برآر کام از خویش
چون نیست ترا بمن شماری	ورنه به خدا که بعد ازین من

بنشینم و باده‌ها کنم نوش

وزهمچو توئی کنم فراموش

ای عشوه تو طراز پرور	ای شعله عذار آب پیکر
زد واهمه بند بند شکر	تا لرزد بید پیش لعلت
پیچد بر خود زپای تا سر	از رشک قد تو سرو آزاد

دندان و لبّت که با تبسم
بکشای دو زلف عنبری را
دور از تو چو شمع چند باشم
يك چشم و هزار قطره خوناب
ای منبع ناز و عشوه با من
خوشر نبود از آنکه من هم

بنشینم و باده‌ها کنم نوش

وز همچو توئی کنم فراموش

ای گوهر حسن و مخزن ناز
سیراب تر از رخ تو گویا
از باغ کرشمه قد نیفراشت
از مادر عشوه تا بزادی
جز عیسی حسنت ای جفاجوی
اینست وفا به گلش حسن
ای مست کرشمه با تو گفتم
نشودی و باز کارت اینست
من بعد بران شدم که من هم

بنشینم و باده‌ها کنم نوش

وز همچو توئی کنم فراموش

ای سرو تو ربت گلستان
از رشك لبّت فتاده چون می
از يك نكبت شد آهوی چین
از بیم خدنگ غمزات ماه
وی زلف تو پای بند ایمان
آتش در جان آب حیوان
در آتش پیچ و تاب بریان
در جوشن هاله گشته پنهان

در بزم در آمدی و شد شمع
تا چند کنم چو بلبل زار
مشکن زین بیش خاطرم را
چون بلبل و گل بیا که باشیم
ورنه رفتم که من هم از ناز

چون طره دود خویش پیچان
در گلشن اشتیاق افغان
زنهار که می شوی پشیمان
در گلشن وصل شاد و خندان
لب بر لب جام و پابه دامان

بنشینم و باده ها کنم نوش
وزهمچو توئی کنم فراموش

ای شمع لقای مجلس آرا
جان داده لعلت آب حیوان
در حلیه ناز چشم یوسف
از حسرت گردن تو دایم
تاکی کنی آبکینه ام را
تا چند کنی زکثرت ناز
یک عشوه و صد عتاب در پی
بگشای در وفا که سازیم
ورنه به خدا که بعد من هم

وی شوخ نگاه عشوه فرما
رسوای دل تو سنگ خارا
در کسوت نور دست موسی
پر خون دلست چشم مینا
آغوش گشای سنگ خارا
سر در سر عشوه های ییجا
یک ناز و هزار فتنه بر پا
در خانه وصل یکدگر جا
در دامن بی غمی کشم پا

بنشینم و باده ها کنم نوش
وزهمچو توئی کنم فراموش

ای ناز خرام فتنه همدوش
فواره داغ دل ز رشکت
سروت ز ریاض حسن برخاست
عمریست که گشته ام چو انصاف
تا چند کند پلنگ بختم

وی تلخ پیام غنچه پر نوش
از سینه لاله می زند جوش
با ناز و کرشمه دوش بردوش
از خاطر خاطرت فراموش
در وادی یأس خواب خرگوش

صد مرتبه آرزو نمودم برناله من دمی نهی گوش
من هم رفتم که در خرابات باعشوه و ناز دوش بردوش
بنشینم و باده‌ها کنم نوش
وزهمچو توئی کنم فراموش

قطعات

مطلب زائـكه مایه المند	صحبت پست قامتان زنهـار
منبع صد هزار درد و غمند	فتنه از قد پشـان بر پاست
معدن خلق و مخزن گرمند	بدمبین در سهی قدان که تمام
زین دو همدم که یار يك حرمند	شاهدی دارم از ره تمثیل
با وجودی که راز دار همنـد	می خورد خون شیشه را ساغر

کار تو بود مال کسان پاك گرفتن
شبـنم ز گل و چاشنی از تـاك گرفتن
فکر تو جز این نیست که بتوان به چه تزویر
نقد مه و خورشید ز افلاك گرفتن
مال از غنی و مفلس بیچاره و مسکین
اندیشه نکردن ز حق و پاك گرفتن
گردیده ز جادوگری اخذ تو شایع
مستی ز می و نشئه ز تریـاك گرفتن

در مذهب انصاف تو گویا که فریضه است

پاك از همه سیم و زر و املاك گرفتن

ختم است بر افسونگری جادوئی تو

سناغر ز جیم و مار ز ضحاک گرفتن

پیوسته بود دیکه تقاضای تو در باز

وانگاه گلاب از خس و خاشاک گرفتن

نازم به سبکدستی اخذت که روا داشت

لخت جگر از دیده نمناك گرفتن

عمال ترا از حدث اربعه باشد

در عهد تو نخجیر به فتراك گرفتن

امریست که مشکل تر از آن کار نباشد

يك فلس حسابی ز تو سفاك گرفتن

کی چوب به عهد تو شود محرم دندان

شایع شده چون جرم ز مسواك گرفتن

امریست که مخصوص تو افتاده درین دور

اسباب معاش از همه بیباك گرفتن

ای تاجر بد نفس چه حرص است و چه انصاف

کز جور تو درمانده به خود عالی و اشراف

ای که هستی صاحب طبل و درفش

جامه های اطلس و سرخ و بنفش

می تواند بیشتر شد نعل کفش

از عصا و دلق درویشان بترس

کاعتبار از خرقة درویش یافت

خاکساران را به چشم کم مبین

قصیده

گشته‌ام بدمست و غوغا می‌کنم
خامه آشتگی سر کرده‌ام
در پی تمهید و جنگ کیستم
وحشتم مست می‌بیکانگی‌است
می‌زنم کوس تجرد چون هلال
هم نشینی با کلوخی تا به کی
فرستم بادا که آخر در جنون
رفته‌ام از نیستی هم آن طرف
دارم از ملك قناعت گوشه‌ای
از شط هستی مجرد گشته‌ام
هرکجا خوابیده باشد فتنه‌ای
عجز و یأس و بی‌کسی وضع را
زنده می‌سازم قلوب مرده را
قطره‌ای را می‌کنم بحر محیط

بیخودی‌ها بیخودی‌ها می‌کنم
نامه بی‌تابی انشا می‌کنم
نالۀ چندی مهیا می‌کنم
در جهان یکسر تبرا می‌کنم
خویش را از خویش یکتا می‌کنم
روح را از جسم تنها می‌کنم
خویش را رسوای رسوا می‌کنم
دعوی هستی به عنقا می‌کنم
شیوه و رنگی تماشا می‌کنم
خنده‌ای برریش دنیا می‌کنم
می‌روم در لحظه برپا می‌کنم
در صف هیجا مهیا می‌کنم
وضع اعجاز مسیحا می‌کنم
ذره‌ای را کوه و صحرا می‌کنم

می‌دهم سر گردباد آه را
 می‌فشارم لیموی خورشید را
 خوشه‌های مزرع افلاك را
 بر مکرر گشته بر سر آسمان
 چرخ برخیل کواکب گو مناز
 يك نفس برهم توان زد چرخ را
 من کجا و شکوه گیتی کجا
 من که دست از هر دو عالم شستند
 یکدم از سرمی‌روم یکدم زپای
 گاه بیرون می‌روم از قید طبع
 می‌نشینم بر کمیت سرکشی
 بوریائی دارم و شب تا به روز
 تا حصیرم گشته دلق عافیت
 چون به خود می‌پیچد از سر گشتگی
 گشته چون از تنگ ظرفی بی‌قرار
 هر نفس در سینه صد امید را
 چون گشایم لب به شرح انبساط
 ورگشاید سینه چون گویم سخن
 من که سازم موم روغن خار را
 چون سرم وارسته از سودای تاج
 همچو نور آفتاب از راه مهر
 در لباس رمز می‌گویم سخن
 کاتبم روح الامین طبع را

خاک در چشم ثریا می‌کنم
 آسمان را رفع صفرا می‌کنم
 دانه دانه قوت عنقا می‌کنم
 این مکرر را ز سر وامی‌کنم
 زانکه من این کار تنها می‌کنم
 ليك من امروز و فردا می‌کنم
 طوطی نطقی شکرخا می‌کنم
 چشم کی بر آسمان وامی‌کنم
 گاه آن‌ها گاه این‌ها می‌کنم
 پشت بر خود روبه صحرا می‌کنم
 سیل وار آهنگ دریا می‌کنم
 تکیه بر زربفت و دیبا می‌کنم
 خنده‌ها بر موج دریا می‌کنم
 در به روی آسمان وامی‌کنم
 همتی در کار دریا می‌کنم
 زنده در گور تمنا می‌کنم
 قطره‌ای را ظرف دریا می‌کنم
 ذره را همچشم صحرا می‌کنم
 موم را هم سنگ خارا می‌کنم
 موزه تجرید در پا می‌کنم
 خویش را در ذره‌ای جا می‌کنم
 راز را پوشیده رسوا می‌کنم
 هر چه دل می‌گوید انشا می‌کنم

کلفت کونین را در بر کشم
 چون بسازم در جهان با دد، بود
 بخت خود را می‌دهم تعلیم کار
 عرق عصیان چون در اندازم به حشر
 هستیم چون در جهان قدری نداشت
 جز سخن کاری ندارم در جهان
 گاه می‌گویم غزل گه مثنوی
 از قصاید قصد من آزادگی است
 چون مرادف مدح را شایسته نیست
 می‌زنم آغاز را بر اختتام
 گفتگو را می‌کنم کوتاه دگر

هر محل آغوش دل وا می‌کنم
 من که با انسان مدارا می‌کنم
 طوطی تصویر گویا می‌کنم
 در صف دیوانگان جا می‌کنم
 از وجود خویش حاشا می‌کنم
 روز و شب تا شعر انشا می‌کنم
 گاه هم فکر معما می‌کنم
 کافرم گر فکر دنیا می‌کنم
 قطع دعوی از لم ولا می‌کنم
 منتها را جزء مبدا می‌کنم
 عجز خود را آشکارا می‌کنم

چون نیم محتاج مردم صبح و شام
 شکر قیوم توانا می‌کنم

از مثنوی ابرگهر بار

صبحدمی از ره فکرت خیال
فکرت آزاده به عون دماغ
قائد اندیشه بمناش به کف
مانده من خسته به کنج وثاق
مغز ز پیرایه دانش تهی
برده عنانرا نظر از دست من
مانده تهی از می حکمت ایاغ
غیر تحیر نه مرا محرمی
آمده از بیخودیم دل به جان
هر خرد شمع هدایت به دست
دید مرا مست و تحیر شده
داد به سیلاب نظر لخت دل
دست عنایت به سرم در کشید
گفت چرا بیخود و دیوانه‌ای

برد دلم را به گلستان حال
برد هوس را به تماشای باغ
گام زنان سیرکنان هر طرف
بی سر و سرمایه چو مه در محاق
میکده خالی ز می آگهی
رفته فرو در مژه در لای تن
خشک شده ز آتش حیرت دماغ
غیر تعجب نه مرا همدمی
کز ره احسان و کرم ناگهان
آمده در کلبه تارم نشست
زخمی دندان تفکر شده
ساخته مأوای جنون تخت دل
صبح تمنا ز شبم در دمید
یار به کلکشت و تو در خانه‌ای

اینهمه ات شورش و حیرت چراست
گفتمش ای قافله سالار دهر
سخت درین بادیه سرگشته ام
در پی کیفیت این انجمن
باز نما کاینهمه انواع چیست
زلف نسیم اینهمه پیچان چراست
مروحه پردازی باد صبا
مستی گل از قدح و راح کیست
دیده نرگس شده حیران چرا
سوسن واعظ به زبان خموش
سرو علم گشته به خدمت چرا
رنک بهار از خم اعجاز کیست
اینهمه شور از لب مرغان باغ
فاخته را نعره کوکو ز چیست
زمره ایشان که ز يك جوهرند
مختلف اقسام طبایع چراست
جمله جهانرا چو یکی آفرید
واسطه هجر چه و وصل چیست
عقل چو دریافت که شوریده ام
سوخت ازین چند سؤال شگرف
گفت که من هم چو تو بیگانه ای
راه به جائی برد فکرتم
پردگیان حرم کبریا

طبع تو آلوده وحشت چراست
بی تو به سامان نشود کار دهر
برده ز کف وهم سر رشته ام
رفته فرو من به دل و دل به من
مایه کیفیت ابداع چیست
دیده ابر اینهمه گریان چراست
آمده مخصوص گلستان چرا
بلبل دم سوخته مداح کیست
سنبل شوریده پریشان چرا
راز فشاند که برد گوش و هوش
غنچه به خون خفته زغیرت چرا
سبزه و گل قافله راز کیست
می چکد آیا ز که دارند داغ
زین طلبش مقصد و مقصود کیست
از چه گرفتار دوصد مظهرند
اینهمه قصد و شره واقع چراست
از چه جدا گشت شقی از سعید
مرجع اصلی چه بود اصل کیست
طرفه بساطی به میان چیده ام
جوش زد از شعله ... طرف
در خم این سلسله دیوانه ای
جمله تعجب همگی حیرتم
اینقدرم ساختداند آشنا

سر به سر از فیض مسبب شکفت	کانچه ز اسباب در آید بگفت
شمع سراپرده هستی یکیست	جلوه گر رفعت و پستی یکیست
راه به کیفیت اشیا که برد	ورنه می از جام کمیت که خورد
وانکه بدانست زخود هم نهفت	هر که ندانست سخن هرزه گفت
داعیه معرفت کبریاست	لیک ترا گر سر این ماجراست
از در یگانگی خود درآی	بکسل و بیرون نه ازین ورطه پای
چشم گشا بردل و مژگان بیند	گام بهره درنه و بنشین نژند
غوطه زن اندردل و ازخود بجوی	بیپده در راه دلایل میوی
سبزه خود روی ریاض دل است	کانچه درین عالم آب و گل است

خضر طلب راهنمای تو بس
 ناخن غم عقده گشای تو بس

رباعیات

آن دل که ز اسرار ازل آگاهست
دست طلبش ز غیر حق کوتاهست
داند به یقین که گنج آمال دو کون
در مخزن لا اله الا الله است

ایزد که جهان وصف جمالست او را
انسان همه مظهر کمالست او را
بی قامت سرو جلوه منظور یکیست
هر چند که جنبش از شمالست او را

ای دور ز هر کس و به هر کس نزدیک
وز نور رخت شمع نظرها تاریک
از معرفت نتیجه کوری ما
ای بس که ندیده ایم کس با تو شریک

هر سینه که مهر دوست را در خور شد
 چون صبح شکفت و چون صدف پردرشد
 انسان ظرف و خلأ محال است او را
 چندانکه ز خود تهی شد از حق پر شد

دشوار به سعی بنده آسان نشود
 رنجی که قضا سرشت درمان نشود
 نقاش که غنچه‌ای به دیوار نگاشت
 آن غنچه به صد بهار خندان نشود

گیرم که ترا طبع مآل اندیش است
 سر چشمه اعتقاد صافی کیش است
 از صحبت خلق دورشو کآینه را
 هر چند نفس، بیش کدورت بیش است

صد حادثه در ره حجازم دادند
 در کوره تاب و تب گدازم دادند
 از دست زماندام گرفتند به نقد
 چون ناسره قلب بود بازم دادند

ارشد ز می مغانه جامی بردار
 وز شاهد روزگار گامی بردار
 عمری است ره کعبه دل می‌سپری
 منزل دور است دور گامی بردار

آنکس که رخت را چمن گل دارد

هر موی مرا زبان بلبل دارد

چشم تو بر احوال من بی‌دل و دین

می‌گیرد و همچنان تغافل دارد

یک چند دل از عشق بریدیم و نشد

دست طلب از جهان کشیدیم و نشد

چون برق در آرزوی یکدم آرام

بسیار به خون دل پییدیم و نشد

از طاق دل خدایگان افتادم

چون تیر شهاب از آسمان افتادم

سر تا پایم چو توتیا گشت غبار

از بس که ز چشم این و آن افتادم

هر چند جوانی گل‌تر می‌بخشد

پیری هم ازین شاخ ثمر می‌بخشد

با صبحدم شیب صفای دگر است

مهتاب سحر فیض دگر می‌بخشد

افسوس که زندگی به ادبار گذشت

عمرم همه در غفلت سرشار گذشت

تا قوت کار بود غافل بودم

اکنون چه کنم که قوت کار گذشت

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Acc. No. ۱۲۲۶۲۵.....

Date ۸..... ۱۱..... ۷۷.....

